بعون صانع بیچون و بمنت فضل خلاق زمین و زمان
گلستان حکیم سعدی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل التحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله ربا
ذکر فضائل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة + و هبت
هبوب الریح فی البر و البحر + باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که
زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود
بشمود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز
و اعجاز بکمال رسیده که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف
بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب
و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر
و النظم یحکی جمان البحر او درر + در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص
بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف باند و بجلم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون راه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض

افسوس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستفیدین هر مرز و بوم ست بار اقامت نهاد و باب استفاده از
گشوده و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهما من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت
و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و
انواع مختلفهٔ انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر وی گرد آمدند و از خردی
سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند و آرایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ
و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور رای شاهزاده
غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در
ممالکت خراسان بود داشتند که پیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند
او را عقیم ست و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزارگونه در شاهوار و لولوی آبدار از طرائف بدیع اصمعی
و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این دریا افتاده شاهزاده اعظم در دم باحضارش اشارت
فرمود پس از ادراک سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در
جرگ ندمای سالخورد و شرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تشبور فراغ و یارای ولوغ خاطر
بممارست و مباحثت در هر فن گماشته و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشته تا آنکه رنجها
برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف
و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب
و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر
کلی یافت پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود و چندانکه
در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت تا بسلوکی که
بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و بادی را از نخستین امتیازی نبود فی الحال بضبط و درک
لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و
آسودگی پوشیدن تا بجائی که درین لهجه نیز گفتی یافت را وارث ست و جفتای رامهنای شعر
واری الفضائل اصبحت اسمائها + مشتقة فی الناس من اسمائه + بالجمله در مدت ده و اند سال

مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال
او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه کی و پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر
اعلی هنگام بار ورطی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همیون با صحبت
اشعار وی نمود و امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد در روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان
با درجهای لعل درخشان یعنی شعر قصیده صاغنا غراء معجزة لیکن صیاغتها من جوهر الکلم + از راه
بارگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس ذخائر را نثار حضور مهر ظهور ساخت
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی
و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت
و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماحی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود
درویش دوست و هنرمند نواز باشوکتش ذکر کاؤس کی بود و با همتش نام حاتم طی شعر من عمّ
بالاحسان اصناف الوری ینطق لهم بحسن ثنائه و در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت
کرم آفریدگار و دران چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ
سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثوابت
آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم دران جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک
پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی
در خور استعداد و شائستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همیون
مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و دران اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از
مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام
اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس
شهریاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ زبانهای چهارگانه استوار نماید

یکی از دانشوران زبان و اوستادان خط فرانسه را نخست تدریسش را اختیار نمود و سپس
تکلّمش را اختیار اندک زمانی صرف همت بران داشت و هم خود را واحد ساخت تا این
یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلّم و مخاطبه اربعهٔ متناسبه کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلّم اگر بتغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کسی واقف
از ان نمیگشت که گوینده پارسی ست یا پاریسی شعر یری عاجلاً فی آجل فکانما + ابی الله ان یخفی
علیه المغیب + و خصائلی که حکیم را علاوه بر آن فضائل بود نامحصورست و تعدادش غیر میسّر و
نامقدور و از انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری
درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ شیرین و محاضرهٔ وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند
داشت و هرچه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمیست در وجود خویش جمع کرده خیرخواه
غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی درخور نمودی
و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خویش را با اعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود
نه فشار کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میگشت نه واسطهٔ سعایت شعر الخیر یبقی و ان طال الزمان
به + و الشر اخبث ما اوعیت من زاد + از نوادر بدیعهٔ تاریخ و ادب و امثال سائره ما بین عجم
و عرب و نکات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چندانش لا نظماً و نثراً
عربیاً و فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام
را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت
دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی بانتها می آورد شعر لو فاقت
افضل اهل العصر قاطبة + و اشعر الناس لم اعدد من الفجرة + جمعی از فصحای اوائل در شرح احوال
سحبان وائل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در جمعی سخن راندی
باوجود افادهٔ مطلوب اعادهٔ مطلب نکردی و بی شائبهٔ جعل و اغراق مسوّد اوراق مدّت
ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از وی نشنید و هرگاه
احیاناً مثلی یا مضمونی را حضار باصرار تکرار میخواستند کرّةً بعد اولی و مرّةً بعد اخری هرچند مکرر گشتی
حلاوتش چون قند بیشتر شدی ع هو المسک ما کررته یتضوع + و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار

و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح اجتناب فضایح
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نثرش گلستانیست غمزدای و هر قطعه نظمش
بوستانیست دلفریب و هوش ربا شعر کتاب لو ان اللیل یرمی بشعله + تقلب بدا فی حجرتیه و کار
عبرة للناظرینش که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه
اسم ست با مسمی و منطوقه الاسماء تنزل من السماء عقائل خدر انسات کانها بدور سماء للنواظر تجلی
حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید + گر زهره بچرخ دوم آید بشگفتنست" در ماتم طبع طرب افزای
معزی + کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان + بنشسته عطارد بعزای معزی + و از صد هزار متجاوز
قصائد و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است
و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء املاء و در انشاء آن
وقتی کرده و فارقی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مولفه ساخته و دیباچه اشعار
از وی خواسته اند حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع + و کل معنی کنفث السحر مبتکر + مرتب و تمامی روس مسائل
آن رسائل را باسلوب براعت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص
ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده آنها نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد
منتشر و جمع در دیوان ثبت و فقرینیست و چون حکیم همیشه دران اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر
که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف
و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجاء معارف شعر لم یات حضرته جلت اخو وطر + مرحبا فضله الاقصی وطره
بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوائب دهر ایمن بوده
روزگاری بگذراند فی الحال تصنیفه فرید مبسوط که بان روش مسلط بود و خوشتر از سائر انواع سخن یسیر و در محامد ذات
و مدائح صفات مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص نسیب مناسب مانند تشخص محاسب و صاف فضائل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه
بمضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی

و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ما بدیات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بالانطباع و خروج الشعاع
و آگاهی بر جذر کعب اصم نجوانم و اطلاع بر نکات شعر و لغات و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم علوم
متعلقه ادب در هر شعر فنی بهره ور و ممدوح را الفهم آن برشمرد و پس از آنکه مستطاب بدینگونه انجام یافت بر دو آیه شریفه تحقیق
شاهزاده شتافت نخست شعر و عانی الیک العلم والحلم والحجی + و هذا الکلام النظم و النائل النثر از گفته ابی الطیب
تمثل جست و سپس از مطلع تا مقطع معروض الشاء نمود و جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات
و دقت معانی بر سمع اشرف احسن من شنف النضر و بر مذاق والا الذ من العیش البارد وارد آمد در همان روز نشر
در سایه رحمت خویش آورد و بمؤانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر اکرام و انعامش بپرورد
بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت کسب ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام
ولایت عهد و خلافت مملکت بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس همایون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه
ما ملک همت بمکانه ابا مه حتی افتخرن به علی الایام + مشرف بود و شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت
حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب متفرقه بمناسبت
مناسب محاسن اشعار و اوصاف افکار حکیم را معروض رای همایون همی داشت و بر ستودن مبالغت همی کرد و
چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عرائض شاهزاده وثوقی تمام بود در هیچ عرضی را محمول بر غرض
نمیفرمود تفضیل حکیم بر او باد مرجحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از استماع مضامین ظریف شعر خوش فرمودی
حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که
شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی
که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قنطار من حزن + یعود فی الحال افراحا و ینقلب بگوید برسرودی
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرها میهاروتی
و باغ و هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند شعر الذ من
الصهباء بالماء شعره + و احسن من ایسر تلقاه معدم + و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا مزید مراحم

اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنائع بر روی او گشود و مرسوم شایسته‌اش در
دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال
این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همایون شاهنشاه
عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد
سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول فواضل
نامتناهی گشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم
مدایح دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
بوعده وفا کرد روزگار و اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصهٔ اهل کمال از نقص و بال رست و بشیر
اقبال شعر بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا + و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا + را بگوش هوش
جهانیان برخواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب
افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد و حکیم در اوقات مناسب و اوان
مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو جم و زیب افزای اورنگ
کسری و جم خصائص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالت مدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف
افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای
و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر
و مراتب انصاف و شرائط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که شعر
طرازها من حسن الفاظه + و جلبها ذکر الوزیر السری + صدر الصدور من علی امره + فجاوز العیوق والمشتری
بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشا و نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال
و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر رفاه عیش
و فراغ بال بود و آناً فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال ۱۲۷ که پدرود جهان فانی نمود
و عالمی را از فضل خالی نهاد شعر ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری + ان الکواکب فی التراب تغور

به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین و مقبول اهل جهان شد
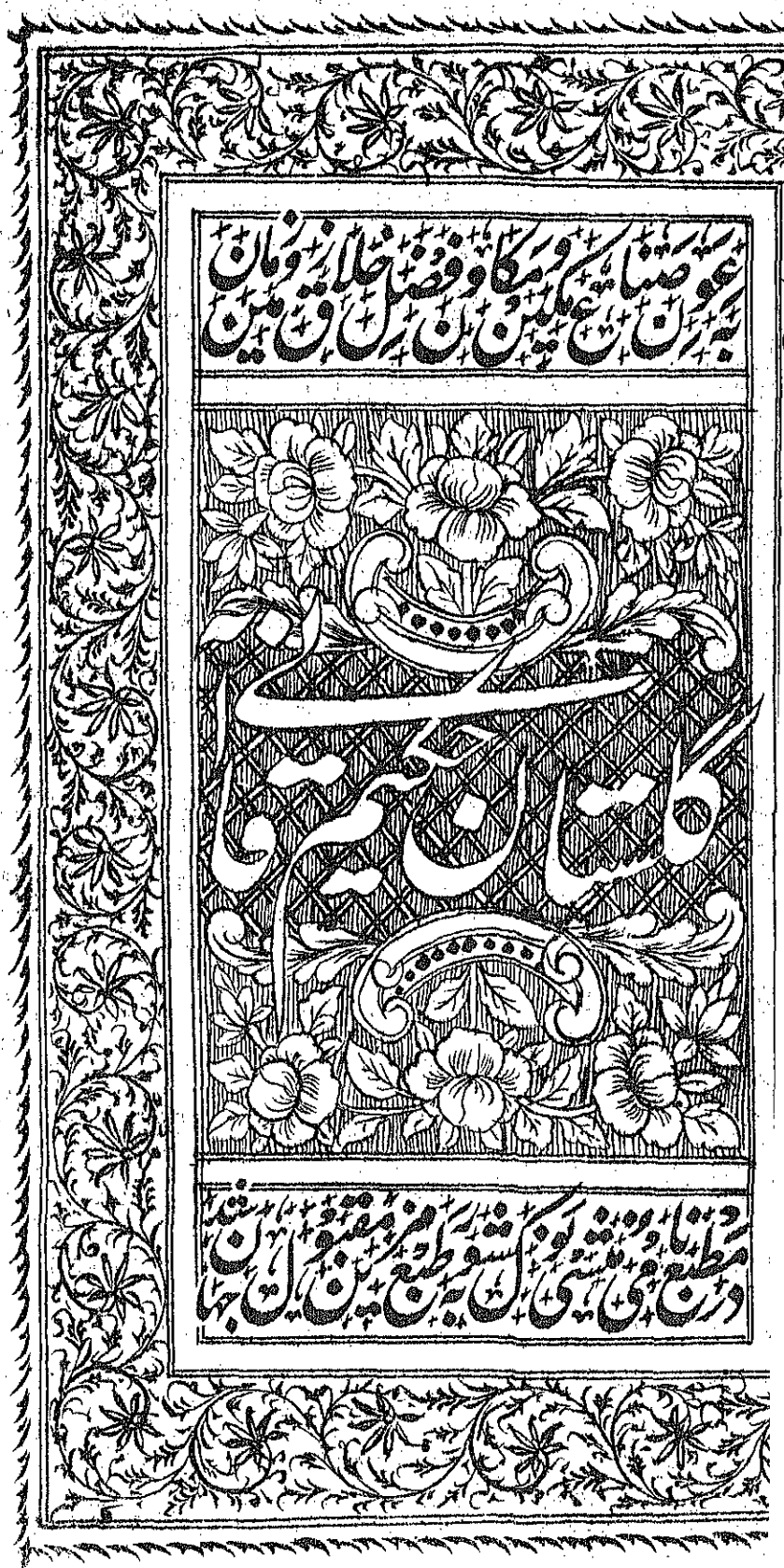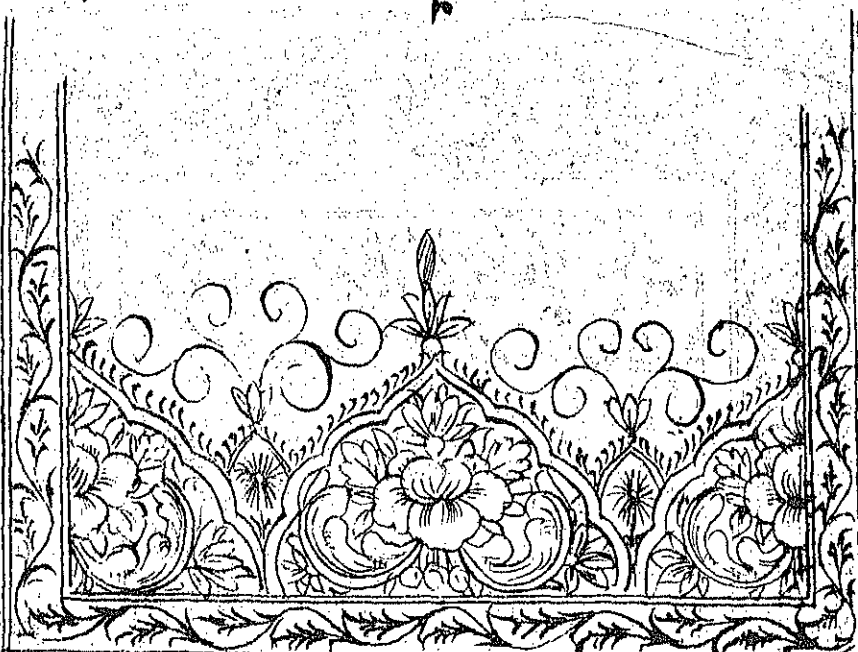
بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او بیند و گاهی مست رحمت او چه چشم هر
بیجو و برهم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر
آورنده در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست ٭ جنبش جان
چیست پیک قدرت یزدان ٭ کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت ٭ آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
هر نعمتش را شکری درخورست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد
تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون نیک بچشم
تامل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند ٭
آنکه کند حل صد هزار معما فهم شناسائیش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما ٭
در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره هزار
نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجود
ظاهر نورش برهان هر دلیلست و دروش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او از هر برهانی پیداترست و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست

وهردیلی تعالی قطعه بسکه سرگرم صحبت خویشند + غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
حال عارفی که زشوقش + همچو دیوانه بر در و جلباب + در هر دلی نورش پیدا است و هر سری
از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست صحبت خویشند عارفان محو جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق شناس اگر دارید لب به بندید یا اولوالابصار دیگر عاقل از دیدار معنی غافلست
زانکه هر صحبت که گوید آفل ست لا احب الآفلین فرمود خلیل این سخن آسان نما و مشکل ست
درگذر از خویش و واصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش در
هرکجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هرکجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای
خراب بیش از معموره تابد آفتاب پس بهر جائی که ویران تر بود چشمهٔ خورشید تابان تر بود
در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست کلبهٔ درویش
چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آباد کاخ مهتران + آفتاب و
ماه کم تابد در آن + بنا براین کافر را نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را
نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز + بدو گیتی هواپرستان را ظلم باشد
که سر فرود آید بدو عالم خداپرستان را دوستان را بلا فرستد تا بدر خویش خواند
و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طائفه را نعمت دام نهد و آن فرقه را بلا کام
دهد آنانرا در ضربت بلا شربت ولا چشانند و اینانرا از جنت غنا بدوزخ عنا کشانند لاجرم
هر کرا درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفرهٔ نعمت نشانند
در عقبی بحفرهٔ نقمت کشانند قطعه در شب تاریک شمع با بود پروانه سوز لیک چون
شد روز سوزد پا و سر بیگانه را شمع را هم نور و هم نار ست سوزد لاجرم نار او بیگانه
را و نور او پروانه را نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش
کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او کردیم آنگاه جنبش
پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت

کامکارانش در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی
ما را فروغ و رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آئینه که لمحه لمحه بصیقل ازو زدائی زنگ
با اینهمه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش
نه هراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد
قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید با شبان آفتاب رخ نهفتی می نشدی آشکار
آیت ظلمت کس بعجب مدح آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت غنی شود حق سبحانه
و تعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه
چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلائی فرستد تو گوئی بلا نعمتی هست
دیگر که غافل ز نعمتش خدا را پرستد فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتنی است
و سر ناگفتنی که هر دل که بمحبتش گراید مشتعل شود و آتش توحیدش در وی مشتعل شود و
از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از
هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه
بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده درآید + خلق
جهان را تمام پرده درآید + دوست نگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست
جلوه گر آید + دیده ما تاب آفتاب ندارد + گو فکند پرده باز و پرده درآید + فتبارک الله احسن
الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش ندانند تعالی شانه عنه مقالاتنا که بهر
زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتوانند قطعه بار خدایا ثنای همچو توئی را
همچو منی هم مگر قیام تواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند
چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه بر حق فیض مقدم نور مکرم
جود مجسم عقل منظم مثنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل + فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود فخر کائنات + مظهر اسماء و مصداق صفات + محمد المحمود من کان مومنا +
وجلی عن الامکان فافهم نهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته + ولکن ضل فی الآجام والابل مظلم

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد * شناخت می نتواند خرد ز دادارش * فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم * بر او سلام فرستند و آل اطهارش * فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمودند مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق و جهانست و پرورندهٔ آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصار برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونهٔ کسراب بقیعة یحسبه الضمان ماء مائیم دران وادی دم نزنیم و دران وادی قدم قطعه ای دل آن جوی که جز احمد کسش همراب نیست چون نشوی سیراب چون همراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش صد هزاران نجه زرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی گینتان هردم بلا فهم و برخی لغز و چیستان درهم بیا فهیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله خور را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در میدان زهره نداریم و ازان خوان بهره مشتی مارگزیده خور را سلیمان دانیم و طائفهٔ مور بیچ خزیده خور را سلیمان خوانیم ای عجب انچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیال سست و برخی قیل و قال فرد نچون آید سرا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون قطعه در کمندی او فتادستیم صعب * پای تا سر حلقه حلقه چون زره * هرچه می پیچیم کزان وارهیم بیشتر گردد زپیچیدن گره پس بهتر آنست که دم درکشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی وگر بکرسی و عرشت همی جوازدهند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی قطعه ایدل آنکس که خویش را نشناخت مر خدارا شناخت نتواند تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باختن نتواند * چنانکه خواجه مطلق و خلیفهٔ برحق غرهٔ اوصیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

نتیجِ حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم دُر یتیم معنی صراط المستقیم
و فینه سفینه سر مصداق آیهٔ کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معانی ایزد و والجلا
و مسمای اسمار جلال و جمال بندهٔ حق نما ما صدق الافق ولی اتی وانما مصدر جود و عطا
قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل
صورت احسان شامل **مثنوی** علی بندهٔ خاص جان آفرین + ولی در حقیقت جهان آفرین
جهان آفرین را همین بنده اوست + ولیکن جهان آفریننده اوست + سر افرازیش
در سر افگندگی + خدائیش در کسوت بندگی + من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که
خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خو و سلب
نمائی و زنگ کدورت از آئینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه
که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بجنت محبت نائل شود و مجموع رذائل
زائل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند **قطعه** تا نگذری ای
دل زبیابان ملامت × هرگز نبری راه باقلیم سلامت + تن بارگرانست بنیداز و سبکشو
تا بو که در آخر نبری بار ندامت **قطعه** ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست + لیکن
بشرط آنکه تو از خویش بگذری + با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش × بیخویش چون
شوی همه در خویش بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان + جهان نهانست زیر
پردهٔ جسم + اینجهان و آنچه در جهان بینی + عدمی خودنماست هیچ طلسم + یک معناست
و آنچه خواهی لفظ + یک مسمی ست و آنچه بینی اسم **قطعه** قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند کین
قال و قیل محض خیال ست و صرف وهم × آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم **نظم** ای دل ار نقد جان طمع داری × یا زبان
لب به بند از گفتار × خواهی از صحن خانه نورانی × پیش خورشید بر مکش دیوار × نه ترا
گفتم آفتاب منیر × کم شود فیض نورش از آثار × هر چه افزون ترست ستر و حجاب + بیند
پرتو مهر کم کند دیدار × کم نگر و تو کم کنیش بجا چونکه بر دیده بر نهی استار × وست خود

چون حجاب شمع کنی × کی بجنبت قدم نهد انوار × ای خداوند نیست و نیست همه
که بتحقیق واقفی ز اسرار × عمر و توفیق وه مرا چندان × که کنم زانچه گفتم استغفار

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا ابرد و بر و پوشیدن گرفت و چشمهٔ چشم سحاب جوشیدن نفس
در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن کوه و دو
چو لجهٔ آب × خاکیان همچو مردم آبی × پیر و برنا ببرزن و بازار × در شنا هر یکی چو
مرغابی × سراب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر
قطعه بهمن بوستان هر سو نهالی × ز پا تا فرق عریان چون قلندر × همی هر دم ز جوی
آب ماهی × بآتش میل کردی چون سمندر × باران گفتی شوشهٔ سیم است و تگرگ خوشهٔ
در یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش پر آبست کوه و دشت و بار
بر روی آب اگر نقش را بقائی نیست × ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار ماهی
چندانکه در حوض خوض کردی هیچ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث و فرج شبنمی
قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری × هزاران بار لغزیدی بهر گام × ز بس سرما
بجلوتگاه خاطر × نمیکردی شد آمد بیک اوهام × از شدت سرما قلب در قالب برودت
یافت و خیال در خاطر جمود قطعه خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی × شاخ بقم
رسته است در رگ شریان × کوه پر از برف زیر ابر قوی دست × دیو سپیدست زیر
رستم دستان × نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون
کاخ کوفه اثر قطعه بسکه درون هوا از فرط برودت × یافته پیوند قطره قطرهٔ باران
گوئی زنجیر عدل داد و استی × کامده آویخته همی ز گنبد گردان شبها هنگامیکه کوس رعد
دمدمه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر دید آب بقایت بزمستان
مستان بتان جام می از ساقی مستان × بستان شبستان قدح از دست نگاری × کز
عارض گلرنگ بود رونق بستان × لعل لب دلدار کز و خون بزبان مز × در خرقهٔ سنجاب
خز و کنج شبستان × در فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد

باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم **مثنوی**
هر آنکس کنج عزلت بر گزیند ❊ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ❊ نمی افتد از ان سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام ❊ خموشی نیز گنجی هست مستور ❊ که دارد اهل دل را از خطر
دور ❊ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ❊ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ❊ چندانکه بساط نشاط
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز مشافرتم بیشتر شد و نوشتر
صحبت هر یک ناپسندتر **قطعه** چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد ❊ نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه دانسته دامی ❊ چو بیند دانه گرد و هراسان ❊ تا روزی یکی از بزرگان که نبوغ
شهامت را جوهر هست و کان کرامت را گوهر از در در آمد **قطعه** آنکه نامش از بزرگی
چون نگنجد در حدیث ❊ بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن ❊ با چو نام نامیش
گنج هست و گنج شایگان ❊ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ❊ از انجا که با من الفتی
قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا چنین با وجود
فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان
گلستان دانش تو ئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آورده و گفتم نه آخر تا گل نرو ید بلبل
سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و برخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه هست نه وقت بهانه **قطعه** کنون
که سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل + فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل + سخن بگوی که بینا بگوشتر
ساغ صهبا + همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل + چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت تبسم و چون
جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه** ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود + که خاک در طرب آسمان
برقص آید + هزار کمال که داغ قبول نیست بر آن + چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید + چون لختی از نیاز
و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز نمایشی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش راه هزار و فتر نثار در جویبار بستان
آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ گلش را + هزاران گلشن گلدسته نبندد + روان اهل معنی تا قیامت + به بوی روح پرور بخش او
زنده + حال آشنیم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن نمط نگاشته سبز آنچه گفتم و
گفتم ای از انچه گفتی استغفار کن چه پایهٔ من بجدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم

دروان روح روح پرور
بر آمدن نور راز دید
نیرنج قراری
ملاعبت بازی کردن
مشافرتم دشمنی
بار آرد دستان
بلبل مست
ترانه آواز خوش
سرودن
چمیدن میل کردن
دیگر شدن را گویند
سر آوری دیباچه
نیاز خواهش و
اظهار نیاز خواهش
اظهار محبت وفا
ضحا از نکه سوگند
مدعم نماکنشی
نوشتن

متکلمی فصیح ست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره
برجیس ست و نه هر منظومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی
عنبر ست و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار ست و نه هر تیغی ذوالفقار فرد نه هرچه داس
کج بود هلال بود نه هر که مخرج شینش نیست بلال بود هر سبزی عود نیست و هر تمری
واود فرد نه هر چیز کز گل بروید گل ست نه هر چیز در خم بجوشد مل ست قطعه نه هر گاو
گوهر دهد شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهوی را بود پشک مشک
نه هر معدنی آورد سیم و زر پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست و دانهٔ
رمان کجا و لعل بدخشان قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل رمانی
و نه هر سفیدی دُر عمانی قطعه ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد جز این چه سود که خواندند
خلق کذابش گرفتم آنکه بشب کرکی همی تابد چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش القصه چندانکه
بر آشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش
ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد ز پر
زدن گنجشک تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم معین است و لیکن گریز نیست
ز مشک لکن بحکم المامور معذور جدی و هزلی چند درهم ریختم و بر سخ نظم و نثر بهم آمیختم
و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تا ابد باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست
ارزانی بجامهٔ من و زلفین یار ختم شده ست دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
تا در حضرت پادشاه مسعود و مقام محمود بار یابد مثنوی همیشه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست چو نور ازل پای تا سر صفا نموداری از سنت مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او دل مرد درویش معراج او به روز وغا پیل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده دل راد وش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

بدست اندرش خنجر آبدار + چو سیلی که آرد بدریا گذار | سنانش چو روز قیامت دراز
دل دوزخ از گرمیش در گداز | بزین سمند اندرش گرز در | دماوند کوهی با لبرز در ره
پدیدش ز پشت سمندش عیان | چو از تیغ کهسار سیلی دمان | شنا تیره ابریست و شه آفتاب
بر و ابر از چهره خورشید تاب | سخن کرد و شه روز گیتی فروز | چو شب گرد و از گرد تاریک روز
چه رنجانم از گفت خود شاه را | چه پوشم بابر سیه ماه را + | ملک چون خود از روز روشن ترست
چه محتاج مدح سخن گسترست + | چه مدح است بهتر ازین شاه را | که شاه است درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد | دل مرد درویش ازو شاد باد | ز هر ننگ ایمن بود کشورش
بهر جنگ سالم بود لشکرش | ولی ننگ این دولت بیکران | منم من که ازمن مباد انشان

قطعه درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب + عجب مدار که چون نام خود پریشان ست هزار شکر که با یکجهان پریشانی + چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست + امید که ناظران در حقش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند بکزلک عفوش بشترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع + نگو چو کار جهان درهم است و آشفته + هزار گنج نصیحت درون هر حرفش + چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته + ولی خبر نبود بوالفضول نادان را + ازینکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر + چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر + مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من + مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر + آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی و الا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد + از و نماند بجز نام زشت در عالم + اگرچه دولت کسری ابسی نماند وسلی + بعدل و داد وشدش نام در زمانه علم + حکایت وقتی ابلهی برآشفت و بیهوده سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست قطعه هر وقت که خر بر آورد بانگ + ز نعرهٔ او بدر روت گوش + فارغ بنشین که گردد آخر + مسکین خرکت ازنهیق خاموش + یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاسش حرمت

دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام گوید به رد دشنام سیلی زند و
به رد سیلی چوب و به رد چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجربست که دعوا
کن گر او یک طرف لقمه خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز + که بر جان آفرین باشد زد او را + خری را چون بزنی دم خلد خار +
شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش
داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش درآید و از گوش دیگر بیرون شود و اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر + چو نیک بنگری از روی تجربت باد است + همین بباغ ننالند
بلبلان از زاغ + که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ +
همی چو مرد مخنث بدامنت ننگیست + حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی
خونخواره داد که وی را در بیغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که
از دیده مخنثان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شعر چنان بیغوله دشت آدمی
کش + که نگذشتی درو اندیشه از هول + تعالی الله بدانسان وحشت انگیز + که شیطان
اندرو میگفت لاحول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرونشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد و گفتی
آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد نظم آه مظلوم تیر دلدوز است + که گر شست
قضا رها گردد + گر رسد بر نشان شگفت مدار + تیر از آن شست کی خطا گردد + لاجرم
بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا چون خود خریدم چه اگر این معنی بعد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد
قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم درخشی + جوانمرد

بود آنده‌ام که چون ابر + بگشت جان مسکین آب بخشی + آورده‌اند که جلاد از کم ظرفی بسیار ظرفی
عجب و پند ازموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
برمن رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم ور رحم آوردن تو وقتی مسلم ست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد
جلاد بر بیچاره + بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص + هم برین رحم آورد و گر کشتنش
بخشد امان + هم بران رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص + حکایت سالی یاد دارم که
در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت بهروزان فرسوده شد
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا + گرد بگردون گروگرو برآمد + گشت هوا از مهر بسکه
زهر سو + از جگر گرم آه سرد برآمد + قضا را پس از هفته که خاک عمارتها انگاشتند پیمانه خمر
چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مرا بخدای که
پیمانه را نگهدارد + بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لا گر بکام شیر کوی
بر هروان طریقت قسم که حافظ تست + و هم دران هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانهٔ مسعود را
بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد
شکستنش درست نباشد قطعه پیمانهٔ دلی که خدایش نگاهداشت + پنهان بخاک کالبد
عارف از الست + زاهد شکست و غافل ازین گر شکست آن + در طاق نه رواق
معلق فتد شکست + و هم دران حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز
از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب با قدرت
حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده‌ایم که طفلان خورد برلب چاههای رفیع سر
فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد
و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی
هیچ حافظی محفوظ شوند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم + برلب چاه
بر کشیدم آه + کالعجب وانگه ندارد طفل + کش نگهدار از مخافت چاه + هاتفی گفت ناگهم

ازعیب + ای که از حال خود نه آگاهی + طفل را آنکسی نگهدارد + که ترا داشت در مشیمه نگاه +
حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
اندیشه صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست + از دو عالم ندارد اندیشه +
یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمانی
که خدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی
بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت ازانکه چندیست که پیران ملت ما باهم
مجادله کنند و جوانان محلت ما باهم مباوله آنانرا رسم معارضه در پیش هست و اینان را سنت
معاوضه ازپس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام + پیشکار وبا و طاعون هست چون
کسی بحیل بچشم آید + زود بگریز ازو که محبوبست + ساده رویی که میل باده کند + غالبا خارشتش در خود +
حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود و باز نی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر
عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمد و آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش
چه شد که از جا برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب
فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه
صابر شو ای ادیب و شهوت مده زمام + کاخر زسر کشیت همچون درافکند + یوسف
صفت مکن بزلیخا وشان نظر + کت در مضیق محنت افزون درافکند + حکایت
امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احولی را صیت کرامت
او بگوش رسید بسلطت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من
مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه بهرکس نعمتی گر زان
فرستی + که یکره شکر احسانت گوید + پس احول به که او هر نعمتی را + دو بیند شکر احسانت
دو گوید + آورده اند که امیر را ازان سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
دینار بده خادم ازان معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش
بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت و هر تا روزی فقیری را

نکنت و بد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم + که عیش دل شده وقتی از آن شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی + بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین + شنیدم وقتی
احول همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید
لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدحست و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان بگشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است
چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضرب چشیدی
پس آنچه مایهٔ مدحست سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شناسنده باشد ورنه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نورپرور میشود + نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی + وز تنش هر ذکر نامی
روح دیگر میشود + ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل + زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + وانرا که نیست معرفتی
ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق + کی این
دو را خدای برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی فرد از فرط شبق نفس
از خاک مطبق + صیت طبقش برشدی از چرخ معلق + قضا را روزی از بام مردی قوی
اندام دید که گفتی هفتاد پیر در هیکل سطبرش خفته و خرطوم هشتاد پیل در سراویلش نهفته
با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بگنج شایگان می جستم حالی برایگان
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد
که نسبم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب باشعث که مقدم طماعان زن تبسمی
کرد که بحمدالله در نسبت بیعیبست و در حسبت عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر
خرس چشمش به ز طاوس ارمست + همچنان در چشم شهوت مرد را + دیو با حور بهشتی همسرست
آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و
شوهرم مردی پیر و غالباً شنیده که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو
بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای ننگین جامهٔ رنگین در پوشی و

ونهامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت
اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح
روح است و باب فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهر هراسانست گفت غم مخور که چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را * که نتوانند یکی را چاره ابلیس *
شوهر کاری چو بر ابلیس مشکل * بر و آسان کنند ایشان ز تلبیس * آورده اند که چون شب
شوهر بخانه درآمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر منست که در کودکی شیدا شد
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجست و جوی حمام رفتم
جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه
آوردم و سوگند خوردم [illegible] که تا زنده ام اگر بنصیحت و پند است یا فضیحت و بند نگذارم که دگر
دور شود و قدمی مهجور قطعه کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ * بکام غیر ز کف دادنش محال بود *
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم * که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود * شوهر صورت حال
بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن
با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم
گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادرخوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخاست
زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره
چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چو
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای [illegible]
کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت
عمر را پس میرفته ام اکنون تا دست آویزی نباشد کاری پیش نرود زن گفت چون تیز

بچه‌ای که بر کنار طاق نهاده سرش بغلطان من کن و دنباله‌اش در دست گیر تا دروغ از راست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادرخوانده سر کار کج
مختاری اما چچه آش خوری کودکان را بجنس مکن نظم مکن ای نفس هر چه بخواهی + لیک
با جاهلان مکن پیوند + جاهل از فی المثل برادر تست + آخرت زود رسد هزار گزند + حکایت
فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی
بی‌شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را
از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری + همه را از خدای داند و بس + ور از دو خیری
اتفاق افتد + بر گشاید بشکر نفس نفس + حکایت جاهلی برسم تهتک و تمسخر از دیوانه‌ای پرسید
که شب در کجا خسپی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفت آری
نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان +
خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی + ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق + روز و شب
بر خویش بندد حالت دیوانگی + قطعه هر آنکه را که تو بیگانه بینی ای فرزند + مگو ز روی تمسخر
که هست دیوانه + مگر نه عارف و عامی تمام متفق‌اند + که گنج را نبود جای جز به ویرانه + حکایت
در فصل تموزی که صخرهٔ صما از حر سموم چون قبضهٔ موم گداخته و سمندر از فرط التهاب خود را
در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دو چار شد گفت از کجا می‌آئی گفت از بغداد
گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر حرش بتابد ز قعر پرده چهر
کز بغداد حاجت بارگه بیرون زنی + ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم + کز زمی
هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی + حکایت گدائی بر در خانهٔ منعمی رفت و چندانکه شنید طمع
هیچ وا دهیچش نداد اگر پارهٔ نانی سوال کرد سقطش گفتند که بدکه تغار ببر و اگر مشتی برنج طلب
نمود بر آشفتند که بر گان رز از شو و اگر لختی گوشت خام خواست تفتیش کردند که اینجا مسلخ
نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید ترو ندش که این سرای مطبخ نیست قطعه شو ای بینوا
و خیل بخیل + کز نیابی رطب ز خشک نخیل + هیچ دیدی بیارکین گوهر + یا بصحرای خشک نیلوفر

بخدا واگذار ناکس را + باش تا آب جو برد خس را + آورده اند که چون بیچاره پابوس شد
بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه بپیشش
رفتند و ریشش گرفتند سیلیش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه راه
خبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید
که درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل
ریستن است نه لائق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشه
ویرانه بدترین جائی + باختیار بویرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
تقاضائی + حکایت پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در دنیا
غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تغافل + گوئی خبرش
نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره وگرنه + فردا نه پذیرند از و عذر ندامت
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
ادب صفیری زد و نفیر از جانم برخواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد
که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت فراخی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت
خواجه خویش انگشتی رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار
که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
من هم پایه مرافقت و پایه موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار
دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مروی مخنث طبع پنداشته باری اگر غبار دوستی این
من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برآشفتم
چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نه پذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش
در دامن ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو ممکن نیست و فضای جهان بی رضای تو
بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تا رشته بندگی موصول ماند

این بگفت و دستی بجیب و دستی بحجره برد و ازروی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود
رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم * بپسند که بار شرمساری بکشم * چون دوست بمرگ
من بهرحال خوش است * من نیز بمرگ خود بهرحال خوشم * حالی که این نوع اظهار ارادت
دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یک موت هردو عالم نفروشم و با اینحال
بموجبی تحسر و تشمم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور من
حریفی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقعی نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش
کردی و بدین معنی لطیف نکته و دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است
و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هردو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه
گل عزیز است هرکجا روید + خواه در باغ و خواه در گلخن + خار خوار است هرکجا باشد + خواه
در باغ و خواه در گلشن + و بها شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند
بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از شر معصیت آن در فکر امروز است
و این در فکر فردا قطعه عارفانرا شرم امروز است مانع از گناه * کز خدا غایب نمی بینند خودرا
یک نفس * زاهدان را هست حال با دو بیمانی چنان * که ننوشد باده شب از بیم فردای
عسس * و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پای
عارض شد یکی از محرمان که بران حال وقوف داشت در خلوتی بر او گفت که من از شش سال
این درگاه ام و از هر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع
دارم و هیچ نه بینم که در خلوت تختی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوتی ندیده ام چه هرکجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
تا اینجا ادب اگر انیست و بندگی + خاکت بفرق باد که با خاک همسری + ای سرشت خاک سراپا
تواضع است + ای آسمان کبر تو از خاک کمتری + حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان
دعا را بداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نه بینم قطعه صبا دهرا
و صد دانه بهر گام + گامی نه بدوست که بیرون نهم از دام + گفتم روم آنجا که کسم نام نداند

هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام * غزل ای موی موی من همه محو لقای تو * عمری بود که
فانیم اندر بقای تو * در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری * گوئی درون دیدهٔ من هست جای
تو * در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار * حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو * مردم کنند دعای
تو یک یک از برای خویش * من میکنم دعای تو یک یک از برای تو * آنرا که شد شهید بشمشیر هست
خونبها * من خونبها طلب نکنم جز لقای تو * از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش * نشناختم
جفای تو را از وفای تو * قاآنی ار غریب نماید غریب نیست * بیگانه است با دو جهان
آشنای تو * حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم
انبساط ملالتی کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت حقیقتی
و الهامی که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم *
بچشمهای تو گر چشم خلق افتادم * چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق * که آرزوی وصال تو
رفته از یادم * مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد * چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم *
رباعی تا بار مرا ربوده از هستی خویش * واقف نیم از بلندی و پستی خویش * آنگونه ز جام
عشق مستم دارد * کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش * حکایت توانگری مالش بی نهایت
بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت نماند [illegible]
بیشتر شد و علامت ندانستش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب است و بخل چون آتش * نه زر
قلب ز آتش سیاه تر گردد * ز حرص مال بخیلا نگو بترک مآل * از آن بترس که دستی
بخت بر گردد * آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز غرزنی
زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برد
و پسر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و
حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید * ز شوق خیره

مردی که شهره شد بفخامت * بهرده و پی آن خرزه جان دهند ولیکن * کشته هر آنکه پایان
کارشان بوخامت * و همچنان دور زمان چندان امان نداد که رندان دندان در مال
فرزند ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره
از الف بی چیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی مر پشت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا ماسے برنیامد که آن سرمایه نیز ازین فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش دیدند
بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد
و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد و تا بدیگر کس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجته خویش نهد قطعه شنیده ستم که
بوتیمار مرغی * که هست از بهر آبش در درون غم * نشیند بر کنار آب و گوید * که گر نوشم
شود آب اندکے کم * بخیل بدکنش را در زمانه * تو گوئی این صفت باشد مسلّم * ز فرط
حرص نان خویشتن را * همی بر خویشتن دارد محرّم * بهر حال از برای غیر جا و بد * ز هر سو
سیم و زر آرد فراهم * حکایت زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد و در وقت مباشرت که
فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و آشفته
بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خود و فرج تو دیدم از هیأت محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی * محراب ز فرج باده خر نشناسی *
گیرم بهشت جاودانت ببرند * شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی * حکایت لوطئی را
شنیدم که پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد و فلان بدرید یعنی بی آنکه بدره اش درشت
نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه با خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد
و آلت لوطی بجنبید از در درآمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان خود
فرو کوفت که ای اعور مست و ای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

و در رسد سر کشیده‌ای گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را به پیشکش و خدا
را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم **قطعه**
ای خواجه پیش شحنه امروز ٭ از عهدهٔ جرم بر نیائی ٭ در روز جزا بنزد داور ٭ بهر خطا
چه ان نمائی ٭ **حکایت** شکم‌خواره‌ای را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی
رازیانه بر داشت و بخورد و عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه
بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز بجا نامناسبتی اتفاق افتاد
گفت آری یک مشت رازیانه خورده‌ام و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن
تا خلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفه‌ای بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت ای گرسنهٔ
خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد **قطعه** ای کرده
آرزو بودت ٭ همچو دیوانه گنج ویرانه ٭ چه شد امروز کت بود در سر ٭ هوس ملک و مال شاهانه
حکایت یکی را شنیده‌ام در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون
تیر از شست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر خفتن شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم **قطعه** ای برادر گرت خطائی
رفت ٭ منشین تنگ دل بعذر دروغ ٭ کان دروغت بود خطای دگر ٭ که برد بار دیگر از تو
فروغ ٭ **حکایت** گردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر
لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد ٭
بیخبر از اصول دین دارد ٭ نیست جرمش ز بانگ بی هنگام ٭ چه کند مبتدا همین دارد ٭

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر مگو مفتی شهر و فقیه شهر از باده عقل و هوش از دست * خود چو می را حرام میداند * نخورد تا که عقل و هوش هست حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده بر شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر بر داشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز * تا قیامت ترا نبخشد شود * اول الاولین گر این باشد * آخر الآخرین چه خواهد بود * حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه قدر گفت میگویند بیست ولیکن نیست از نوزده و پیچیده نیز سخن پیر و دو غالبا مفده مسلم باشند آنا دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از وی کوچکترم چون بدینجا رسید پیر و بالش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از انش رها کرد و جوان بر آشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل * عدد عمر خویش کم گفتی * چند واپس روی ز دهشت مرگ * زان حذر کن که در وبال افتی * حکایت

بود در سبزوار مردی گرد
همچو گاوان گهی بر آوردی
رفت ناچار نزد مادرشوی
راه با لا ندانداز پایین
بیکشش سخت و شیپور و شست
کر بدست نسنت چاره این
پس بد و گفت کای شب مادر
تو در آن حلقه زن که میدانی

زن خود را بخانه برد و فشرد
بسکه کرد اندرون و بر دبر و
که نه فرزند خویش دست بشوی
خود گرفتم که راه را داند
در درون کند و درکشیدن
رفت و زانسان که هست رسم زنان
تو بدر کوب و من بحلقه در
تا که آواز حلقه می شنوی

چون خران که در و فرد بردی
دل زن شد بجله دجله خون
کو نداند جماع را آیین
طرز رفتن براه ننموانند
گفت خاموش باش و شاد نشین
شد بفرزند خویش طعنه زنان
من کنم ساز حلقه جنبانی
باید از پیش حلقه پس نزوی

در پذیرفت آنچه مادر گفت ٭ نیم شب رفت و در سپوخت بجفت ٭ حلقه زن مادر از برون و پسر
حلقه ز جفت خویش را بر در ٭ از درون و برون به پشتش و بر ٭ کرده در حلقه هر یکی انگشت
آن یک از پشت در گرفته قرار ٭ این یک از پیش زن نشسته بکار ٭ مادر آن حلقه کوفتی ز برون
پسر آن حلقه کوفتی ز درون ٭ پسر از بس نواخت بر در زن ٭ شد فشش انزال و رفت جان از تن
چند مادر چو حلقه کرده بگوش ٭ که شود بانگ حلقه کی خاموش ٭ همچنان بود گرم آمد و شد
که نبودش ز حرف مادر یاد ٭ مادر از وی نداشت نیز خبر ٭ همچنان حلقه مینواخت بدر
این چو آن ساده آن چو این ابله ٭ نه ازین آن نه آن ازین آگه ٭ پسر آخر کشید نعره ز دل
همچو آن خر که اوفتد در گل ٭ گفت مادر مکوب حلقه بس است ٭ که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی ٭ که بدر روی ازین دو کار یکی ٭ یا رگ کون من شود پاره
یا شود جان ز کونم آواره ٭ همچنین ست حال مردم دون ٭ کار بیرون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل ٭ هم دل از حالت زبان غافل ٭ حکایت گویند طائفهٔ از

دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل بمقتلی گریختند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای درازگوشی نهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بجوانش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کرهٔ خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که درازگوش نه استی و با اینحال محال نماید که توانی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه آدمی را بعقل و هوش شناس ٭ نه بچشم و زبان و گوش و دهان ٭ خر از آن آدمی بسی بهتر ٭ که شود زیر پای خر پنهان ٭ حکایت شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرتی ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادر خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شست و شو خرقهٔ پارهٔ چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون ماهی

دهان کشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار مبسوط الذراع نشست
و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کرد
تا غاری دید بشکل الهیجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتنی نشان ستمگر از آنست که در
گل تاختند اند یا محراب کنیسه یهود است که از گل ساخته اند یا لالان خری باثر گوشه نشاده یا
عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * دنا و هم خمیازه
چون اهل آز * چو ایوان کسری کشاده دهن * چو خر پشته در میان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایه چاه ویل * مثنوی مانند فرج مادر عوج *
بر جسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک برکشیده شکنج * کاویخته لب بغرور شکنجه *
یا چون زن قهر کرده باشو * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته بقفش از منی بیش * چو تا که
ز کفت دهان اشتر * بکشاده دهان بسان غاری * هر موی برا و چو تیره ماری * کند بیدو گم
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر مست از غم ابر * آویخته بیضیش لب زیر *
مانند طاق قصر غمدان * خمیازه کنان ز شوق همدان * پرپشم لبان بیکر * سیلی خور
ابراین الغز * همچون دهن عجوزه خندان * لحتی دو سه گوشت جای دندان * باری کودک
نگاه مادر بازدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده شتی موقوت تمام بر کند عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق شنید برجست و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب امیوی چون بیافته این
صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه منفتی شهر ما که آگه نیست * از حلال و حرام پیغمبیر *
مال محتاج را نموده مباح * خون مظلوم را گرفته هدر * چکند یارب ار شود وقتی * از حلال و حرام
مستحضر * حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبه بینوا اسی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که مالا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت و
بیرون شد فقیر برخاست و مشائعت او کرد دزد او را دید که فرا دنبال بیرون گفت فقیرا
چه اراده داری گفت آراده کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین
گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو * که ز گفتار ساده برنخوری * مروای دزد در سرای تهی

که از دوست پر بُرون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهارستان ست دزدی
بخانه حقیری که خانهٔ فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبّه که جبّه ارزن نمی ارزید
و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص فقیر و قناعت
درویش زائد الوصف شرمسار شد فقیر از انجاکه خوی درویشان و خصلت ایشان ست
برخاست و جبّهٔ خلقان را بر دوش وی افگند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در خور نثار
نثار ندارم قطعه چه غم از بینوایی آنکس را * که کرم باشد و درم نبود * کرم بی درم ازان بهتر
که درم باشد و کرم نبود * حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش
داشت بگستر د تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و درمیان پرده بخفت
دزد هرچه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را
دید که با هیبت شیران و ابهت دلیران درمیان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار بر نیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد در را به بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرانداز
تو آورده باشم که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیوانه کوی اهل توحید * چیزی نبرد
بزرق و دستان * ترسم که بجای پای نهی سر * در خانقه خداپرستان * حکایت دزدی
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من
روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
در پیری زنی * ای نکرده در جوانی هیچ کار * آنچه را در روز روشن کس نجست * کی توانی
جست در شبهای تار * حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
کمانهٔ غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد و قضا را کمانه از دستش رها شده
بپیشانیش بجست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورده بلکه مش
بشکست با زن اعتراض کرد که گو با چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه
روزگار کسی را که بخت برگردد * گمان مبر که دگر رو کند بدو اقبال * حدیث بخت بد و روزگار
جهول * حدیث زن بود و روستائی و غربال * حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز

وقتی بر سبیل نصیحت دوستان را میگفت که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بیک جو نیرزد
چه دنی نژادگان را با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت وبال القصه و نمیدانی انکار بلیغ
کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زادهٔ
بیاده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غرهٔ آبدار و طرهٔ تابدار و دُر دندانش
دُر عمانی لعل خندانش لعل بدخشانی ششنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره * چون دم عقرب
گره اندر گره * آفت شهری ز روی تافته * فتنهٔ ملکی ز موی بافته * چون ز کتان پیرهن
کردی بتن * کاستی چون ماه نوزان پیرهن * دیده ام کتان که میکاهد ز ماه * لیک کتان
مه ندیدم کاه کاه * چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه
گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسهٔ من * بوسهٔ من هزار جان بخشد * هر کجا نیم جان کجا
کجا عاقل + بکسی عمر جاودان بخشد + باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را جبلت عزوفی
بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش
از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ خلری گفتی لعل بدخشانست یا غر بلور مهر درخشان سوری و
سنبل بود که طبق طبق برهم ریخته و ریاحین و گل ورق ورق بهم آمیخته گل بجز من سنبل
بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن
ترانهٔ عود زمزمهٔ رود و نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا باوام منقی لوز مقشر نقل مهنا مرغ
مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمهٔ بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بریان
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر
کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می ششنوی قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه صفا و آیهٔ نور
مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز شب سیاه روشن * القصه ابواب طرب باز بود و اسباب
فرح ساز و با اینحال نظر مرا وقف مشاهدهٔ منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندانکه
بادهٔ تلخ بشیرینی پیش بردم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی
چندانکه مطرب و رامشگر مثانی عود و مثالث رود و الحان داودی بکار بردی و نقرات اسحاقی را

بانغمات ابراهیمی تالیف داودی رومی و زیر کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین
گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی چندانکه مرغ مثنوی و کبک بر بالش پیشتر
نهادم از کیمیا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود متابعتش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر و در شراب در گذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ خاص
ترتیب دادم از دیبای ششتر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم بسیر ساز
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشین مبادا عسست بر خانه
چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده باریدن
لختی فریاد کرد و سوگند داد که بنشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک
فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن * به بود از صد هزار
عیب شنفتن * آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ این
کار بیابم عنان بر تنابم همچنان همی رفت تا بچار سوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
بیداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از وبال
این ناودان نااهل خلاصی فرما پس بی هیچ تمهید و تقریبی جیبان درو سپوخت که دلم
بروی بسوخت در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و شد آتشم مشتعل بود پیش رفتم
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله گان را صحبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود * زاغ را الفت است از طوطی * سفله را گر هزار گنج دهی * نشود رام
جز که با لوطی * حکایت هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان
بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت بر او

ندانستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زردست و میان چند چیز
سفید گفت ندانستم گفت زردست و میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بالبدیه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت * سواد
چشم را نشناسد از سرب * عجب گر خویش را بشناسد از غیر * چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن دا
عزیزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بی‌اختیار بخندیدند
و هر کرا بران حکایت انکار بود بر صدق قولش اقرار کرد من در آنحال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمهٔ کیهان باشد * بی قدرتر از تخم ماکیان باشد * حکایت یکی از بازگشادگان
گنجوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را میخ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طائفهٔ از دوستان
عزیز بوثاقش رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزهٔ سفالین بر طاق نهاده بود عزیز
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی یا برو اشارتی کرد
بمژگان بشارتی با چشم غمزه با رش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان *
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان * آن عزیز کوزه را بر داشت و بتازی سیر و کم
بخانه برد بیچاره گنجور از دهشت بخور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه تبرک
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر سلطان
رسانیده و آنوقت بدادن مضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز غفل بری * خر بهان به که بر نیارد بانگ
بجهان احمق سخن کورا * هیچ عاقل نمیخرد یک دانگ * حکایت پیری را زنی جوان بود
بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف یکسان نظم دائما چون
دو دست اهل دعا * هر دو پایش بر آسمان بودی * غالبا جز بگاه دفع حدث * کف پایش زمین
نسپردی * روزی شوهر را غائب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانهٔ خود

حاضر

دعوتش کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز دار
در میان آن دائره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان فواره شهوت بریدی و گاه دو قلم
سیمینش چون پرگار مهندسان برگردن ناکسان دائره الفت کشیدی قضا را شوهر بیگانه
مستی بخانه آمد چند انگشت بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش یغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش
در میان گرگان خفته طایفه مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی
پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار جلیله خویش طریفی در میان حریفان بود برخاست
و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش
قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برقص زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق
بریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان ای مسلمانان مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت
تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان
در گوشه بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن
آغاز و زن را بهمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحه پیش وی را بر بام خانه خویش دیده بود عبور
بمستی حمل کرد بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شرابخواری به بام خانه بازی بیگانه چشم چرانی
و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل منتظر شد هر چند انتظار
زدند که بیهوش شد بدان حالتش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات اشکش
بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بیرون
مائل و زبان حالش بدین ابیات قائل است قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان است

بهشت ار نخواهی ابله زند مشت ✤ توان کشتن کسی را کش بود جان ✤ کرا جان نیست نتواند کسی کشت ✤ گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پیر تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی گنهکار قومی که نیایند شهادت خویش را باز گویند و حالانکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافرزنی ست زانیه ✤ که به بیگانه رام میگردد ✤ بسته از روزی حلال نظر ✤ گرد رزق حرام میگردد ✤ ترک وی گو که از خباثت او ✤ عمل پخته خام میگردد ✤ حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری گو که مرا پند دهد ✤ لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی ✤ چو خویشتن بپذیری مگو که نپذیرد ✤ بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند ✤ ولیکن خود بهمان درد عاقبت میرد ✤ گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر وی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تا امت عمر سیر نخوردم قطعه اگر چه شدی زحیله بخصم ✤ رو چاره حیله کن بدستور ✤ نه آنکه بحیله دگر خصم ✤ آن حیله نماید از تو مستور ✤ و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت گردد قطعه نفس اماره تو دشمن تست ✤ دشمن خویش را مخواه دلیر ✤ خصم چون شد گرسنه گیرد خشم ✤ لاجرم حمله آورد چون شیر ✤ دشمن خویش را گرسنه مدار ✤ هم مده آنقدر که گردد سیر ✤ سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلو

تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن ❊ چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست ❊ جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم ❊ حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر
سعودش را نحسی از پی ست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد از نکوبینی ❊ هر که
از ظلم آتش افروزد + دیده کانش از شرار جهد + همه پیوند خویشتن سوزد + ولا شک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجر است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکست قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن رد مظالم + ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح اند
که چون نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و
این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند و ازین
بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین + با چو کردی بکن از جود فراوان شادش ❊
خانه را مکن از تیشه بیداد خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیامد که عامل
معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما ترسمت که خود روزی + شوی از
ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم ❊ عادت انوشیروان
آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان بیگانه سیبی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی
قطعه جور اگر کم بود اگر افزون + زان زیانها رسد در آخر کار + ای بسا دودمان که خواهد سوخت
آتش ار اندک است اگر بسیار + حکایت درازریشی محاسن خویش بر باد میداد و آتش کوسه
بجوش آمد و بنسبت حمق آبرویش برخاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریشش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی بر جست
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش

تقصیر نکردی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی اورا ببوسه
داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بجو ز خود
رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند + موئی دراز ریشی اگر کوسه بر کند + هم بر دراز ریش بود
جای ریشخند + حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با آنکه نزدیک
بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی
بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را
کعب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله چنان قحطی که کس را + اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر + دمادم در دهانش آب گشتی + قضارا روزی بر در مسجدی
انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال
پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
گفتی خرمن نسترن ست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم
و هنوزم معین نیست که سیم مساعدت کرد یا ساعد سیمینم پس از دادن سیم ستایی نموده ایمائی
کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد قطعه نادرست آن گدا که نفریبد + بدر سیما
و بدره سیمش + مگر آنکس که نیست در همه سال + عادتی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای مرد
این همه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
منست حالی بی تامل طلاقش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط
سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بنهایت جهل و ازین غافل که دران عشوه رنگیست و دران رشوه نیرنگی با او بقاضی
رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیر خواره بر آورد و گفت ایها القاضی
بفرمایید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان
ناچار بحکم قاضی کودک را ازو گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

در عهده گیر و ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم در آمدند و
بزدنم زدند دشنامم خواندند گناهم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت
کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ
قطعه زهاد زاهدان بود بیزار + که رسانند خلق را آزار + فرقهٔ جاهل بازو زشت
و فضول + کرده تضییع شرع پاک رسول + شرع را دام مکر و شید کنند + تا که از عمرو زید
کنند + هر یکی خلق را ز خبث تمام + بقرابت همی دهد دشنام + نسبت لعنت دهند بحجاج +
عین ملعون او کشند بحجاج + تا که عامی بد القرابت شوم + گاه سر گردشان کنند بحجوم + عا
گفتند ای نسناس خدانشناس چرا از عقاب جزا نترسی و از عذاب خدا نترسی که با بچال
ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای
علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و با فات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی شنیدی ندا
هر دو طفل را در مسجدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این با
بچنگ آئی بروی خلاصی نیست قطعه در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا + که بصد قرن
کس از وی گرهی نگشاید + گرچه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی + بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم
آید + وان گدارا که بیک قرصهٔ نان محتاج است + بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم
آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم
سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم مرتبه غالب شد
که قلب دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و عذار از غبار
راه نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آبش کنم آبش بردم سوار بر من حمله آورد و تازیانه
چندم بر سر زد چون دست تیغ نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم
قضارا پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
دیدم چو عجم زائد الوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذله خوان طالب شدم ناچار بطلب برخاسته
کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره بخست

و چهره را انفعل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن
بیضه و روغن بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشم فنا
باز نگنی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص + کت بفردا دست
ندهد عافیه + شعر بیگوئی بنا دانی و لے + سخت بیزرسم ببازی قافیه + ناچار بموجب تقاضای
طبیعت برخاستم و از هر در راه نجاتی جستم تا دری بسته یافتم از روزنه درنگاهی کردم منقلی
آتش در آنجا افروخته دیدم و عجوزهٔ از چشمهٔ خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته
گفتی دایهٔ بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیده قامت خمیده دندان ریخته لبها
آویخته دیده نمناک چهره غمناک پرهٔ بینی از زانو گذشته و موی ابروش پردهٔ سفید بر عارض
فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطهٔ دمادم و سرفهٔ پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه
تا بسکه رفته ز کار گشته پیر هم آشکار + از ورمش تن فگار از هوسش جان غمین + سرفه بالا خشن
ضرطه سفلی عفن + جان متنفر ازان دل متنکر ازین + سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس +
سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین + پیش چنان سرفهٔ نزد چنین ضرطهٔ + رعد شده سامع
گوش شده شرمگین + گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم + نغمهٔ آن را بلند نالهٔ این را حزین +
هیکل تاریک او تا بقدم چلچنج + چهرهٔ باریک او تا بزنخ چله چین + فی الجمله در گشودم و
بدان عجوزه سلام کردم علیکی بازگفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا
قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم
با آستین تعرض کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز + که هم پیران جوان بودند ز آغاز
بترس از روزگار ناتوانی + مزن لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عبرتی گیر +
که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + یکی ز آغاز بنگر سوی
انجام + جوان بودیم با هم روزگاری + به رخ هر یک چو خرم نوبهاری + خزان پیری آمد باد
سرد + زدم سرد بیش برگ عیش شد زرد + جوانا سعی کن تا در جوانی + به پیری زنده دل
خود را رسانی + حالی از ان سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پای عزیمت

دو پیش نهاده بادی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت
عجوزه دامنم تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان گم جگر را
مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود میریزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم
شکسته شد و زرده آنها چون بره از شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم
و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در انجا بود و ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان
عزیمت بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن
داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بر سر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشم چهره پر و بالش فرو بستم و بجور جنبش نهفتم ناگاه
بقبیلهٔ گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش برنگرفتم
تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام
را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند
کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بنا بی سازی کرد و گریه
کردن آغاز نهاد تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک حبوب
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کور را
بنا شد تجربت + برچنان آدم شرف دار دستور * مبحور و مسکین نمک بر جای قند *
طعم شیرین را نمیداند ز شور * مختصر گویم بهر کاری که هست * کور بینا بهتر از بینای کور *
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان درید و در گریبانم آویخت
من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آمدم گفت ای
بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
نوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

بازو بوزگرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با وی
تعلق داشت تملقش در وی اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن درباره تو بدین شرط مقبول است
که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو و کار ببینم که رنجه است علف
و پیش نهی تا تلف نشود و اسپ سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاو
مشرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم
خواب بر من غلبه کرد لختی دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم با شبم گشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده
برخاستم و سرش ببریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسپ را کشته ام گفتم انا لله
و انا الیه راجعون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام
هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی مافات دست تعرض از
آستین مکافات برکشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و
و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
خویش شکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که باقی عمر از
کید زنان در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اندوخت * صد غم ز شر
ز هر کناره * مانند تو اسپ و گاو ز حرص اش * شد هرزه دل بیک نظاره * وانگاه شدی
اسیر شهوت * از عشق زنی بدین قواره * صد صدمه رسیدت از پی هم * چون دانه
سبحه در شماره * آن طرز دویدنت پی زن * چون گربه از قفای فاره * و اقرار دیگر
پیش قاضی * ناکرده ز عقل استشاره * آنگاه بکار زن نمودن * حمالی طفل شیرخواره *
وان ضربت چوب و سنگ و دشنام * حمالی کودکان دوباره * و افکندن کودکان مسکین
در مقبره از برای چاره * وان مطهره را بچه فکندن * وان جنگ پیاده با سواره * وز بام
حجره او فتادن * مانند موذن از مناره * وان روغن و تخم را نهفتن * زیر بغل و در از
شماره * وان بیضه شکستنت به پستان * وان گرمی روغن از شراره * وان طرز سواریت
چو غولان * بر پشت سمند راهواره * وان لاشه باز را گرفتن * و آنگاه چو پیش از فتاره

آنگاه نهفتنش بجو رجبین * چون وجه شبه در استعاره * وان بستن یوز تا سگانش * از خشم
کنند پاره پاره * آنگاه نیاز موده دادن * تریاک بطفل گاهواره * وان خواب سحرگهان
بیگاه * وان کشتن شمع چون ستاره * ناکردن شاخ گاو را فرق * از گوش جهان نورد
باره * وآن اسپ بجای گاو کشتن * بی خصلت و شور استخاره * وآرزو رشدن بخانه غیر
بی وجه کرایه و اجاره * این جمله ز حرص و شهوت نفست * ای دون حریص ابر خواره
حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست بر داشتی
و خروشیدن آغاز نهادی اگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند وقتی تسلیم
شدم که تیر از پشت آن و عنان از مشت من رها شد زائد الوصف حیران شدم که
موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارنت آن حال
تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجایی رسید که پی در پی تیز کندی و سکیز افگندی
مرا از مشاهدهٔ آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر آشفتم و تازیانهٔ چند بر وی
کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه
تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم * یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش * چون زاهد خودبین
که بعمد است خطاکار * با آنکه ملول است مدام از عمل خویش * قطعه از من بگو بزاهد
خودبین که تا بکی * خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا * یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد * یا
چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا * حکایت بادهپیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی
و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی و در هر محبس شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی با وی
شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هر گاه که پیاله
در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم * چون مست شوم
بعشق پابست شوم * پابست شوم بکلی از دست شوم * از دست شوم نیست شوم هست شوم *
چندی بگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مردود کسان شد و مطعون
هر لسان قطعه باده داد آبروی او بر باد * وان بغفلت که هر چه باد اباد * هر کرا باده
ساخت دیوانه * چه غم از طعن خویش و بیگانه * تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ

هست بدنامی نام و قصه ننگ ٭ لیک چون رفت عقل و دانش و هوش ٭ نرود پند عاقلان در گوش ٭ لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد تا وخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همه وصل و درج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو ٭ از باده و زر و سیم خالی ٭ جز زهد و ورع چه چاره دارد ٭ در وی کش رند لاابالی ٭ ناچار صلاح در ان دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا تبی ساده و بطی باده بیند از ان چشم پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمرامرش صورت گیرد و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا سجدی که هر کجا زاهدی نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از انجا که دعویش صادق نبود و دلش بازبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و متنسک تمسک جستی از هیچ روی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی بختش بیش شد و از نمیمی خاطرش ریش قطعه محض کفر است حرف ایمانی ٭ گر ترا بهر زبان آید ٭ ترک آن حرف گوی و خامش باش ٭ گر زبانت بجان زیان آید قطعه چون زبان نیست بادل آشنا ٭ لاف ایمان محض کفر است و دغل ٭ زشت باشد پارسائی خودپرست ٭ سبحه اش در دست و بینا در بغل ٭ شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی ریاسوز از دل بر آورد و گفت ربّ عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک فی الحال پیک اتابتش را لبیک اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه کشاد کار خواهی ٭ باحضرت دوست بستگی جو ٭ چون دوست دل شکسته خواهد ٭ در هر دو جهان شکستگی جو ٭ حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت نیم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرونشاند قطعه ای برادر جامه عوری طلب ٭ گرد بر بدن واره ی وزد وختن ٭ هم بفشان آبی از بحر چشم تا امان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی

گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعتی چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن مثنوی در سرای
خویشتن مردن ز جوع * به که سوی ناکسان کردن رجوع * آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب * عیب باشد
گر شود راضی بعیب * گفت شخصی با علی مرتضی * کای ضمیرت آگه از سر قضا * گر کسی بندد
ز هر سو راه خلق * از کجا روزیش جوید راه خلق * در جوابش گفت آن میر اجل * رزقش
آید ز آن طرف کاید اجل * حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان معهود
است پیش از دگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
کند از دوستان دل * که دل کندن ز جان کاریست مشکل * این بگفت و چندان
از تاسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست
در این همه جزع بی حکمتی و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بستی
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی واضح که هیچ عاقل کلفت
سفر را بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بموجبی از ارباب کمال برنجند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاندت
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دو
ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن * در شب تیره خانه به تاریک * کز چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره
کردن و آخر بکنار آوردن است قطعه گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنگ * تا یکزمان بگیرمت

اندر کنار تنگ + یکچند در وصال تو خوش بود خاطرم * زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ +
نفتی و من تحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن سلوک
منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت
عیش تو بود ناگفته + هم گوهر وصل من بود ناسفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذار +
بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان
گذشت برخواستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا که
افشانی بس + در روز ستاره با تو دارد بیند کس + دهرت ز مراد خویش دارد محروم +
یا دست جهان به بندپا است هوس + قطعه آخر ای نوبهار روحانی + چند برگل گلاب
افشانی + نشنیدی که وصل حور و قصور * نشود بی ریاضتی مقدور + وصل همچون تو تازه
سرو سهی + کی دهد دست با دو دست تهی + دخل چون اندک است و خرج فزون * دل
مرد معیل گردد خون * الحاصل چندان عوائق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش
مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از هم باز
کیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو
نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیرد تنگ * من ترا تنگ تر ببر گیرم * گر بسر آیدم زمان بقا +
با لقایت بقا ز سر گیرم * گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان
اکنون غایة فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند
ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود
و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من درآویزی که اینحکایت
آویزه زرینست که در تو بنا و بیزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدانش عقد گوهر از دیده
فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش برنجم و حدیث خلخال نه که از اختلالش پای صبر
در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تماشای یاره نه که از عدم یاره
تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب نقصان تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

وچندانکه از پلاس لباس و بجای فرش دیبا و حریر بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم
قطعه گفتم نه تر و خشک جهان چشم بپوشم * گر خشک و تر نانی و آبیست کفایت *
ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی * آغاز حکایت کنم و ساز شکایت * قطعه یکروز
که جرعهٔ عطش نوش کنی * هر چیز که گفته فراموش کنی * آن به که کنون بجای آویزهٔ زر
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی * حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از غرض خالی دید در دوم گفت و بدر دوم کرد قطعه اینحکایت اثر کند
بکسی * که چو من دور گردد از خویشان * ورنه آنکس که تندرست بود * چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده ئی را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک * هر کجا کو شب برو زآرد ندارد هیچ باک * منعم از بیم بلاکش
هست در فکر خانمان * ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک حکایت
یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت
وهنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای سرنوشتش از انخارش در پا ورم
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و
لا یستاخرون فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله
رشتهٔ رعونتی داشت و بمعونت پدرم سوهٔ میگذاشت از وی پرسید که اکنون که میگذری عیال
خود را بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صیاد جانش از قید تن رمیدن گرفت بگلشن
فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد آمدند نعشش را چون بنات النعش
گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بر دارند و بخاکش بسپارند قضا را هم در آن
هفته در همسایگی ما تاجری بود که با بخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود و نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش
گفت اکنون که عزم رحیل داری باز ماندگان خویش را بکه میسپاری گفت بدین اغاب
ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام
نه بینی نقود و سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بهر ور گذاشته ام از کرور گذشته قطعه

پسرهای یتیم را نیک عمر + گهرهای یتیم کارسازست + اگر درهای رحمت بسته گردد
در امید شان تا حشر بازست + خلاصهٔ سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات
امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر هر نوعی که دست داد بدست
آوردم و فی المثل هر عرض عامی بهدم خاصه خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی
چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل برشمردم که اجلش گلو
گرفته چندان فشردم که زائد نفاتد اجل سپر و قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال + وز ترکتاز خیل اجل گشت پایمال + الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز + وز مال خود
نیافت نصیبی بجز وبال + چندی بر این برنیامد که اولاد بازارگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بحدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی
هر کجا دامانی دیدند در آویختند اشعار چون گدایان هر یکی در گوشهٔ + کرد هر خرمن بهر
خوشهٔ + آبروی از بهر نانی ریخته + خون دل با خاک راه آمیخته + دیرها تا سال وفات
پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر بلائی بدری شد و هر بیدری صاحب قدری
تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان خویشان بندگی ایشان اختیار کردند قطعه
کار خود را بکردگار گذار + تا ترا مصلحت بیاموزد + لطف اوی سبب سبب سازد + قهر او
با سبب سبب سوزد + حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و
شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت
هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خود بنفس هر قلعه را بوقعه گرفتی و هر حلهٔ را
بحمله شکستی تا آنکه قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را
بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سپید قومی بود صید شد و هر کجا فاتکی خیلی بقید آمد
فی الجمله در طائفه سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقهٔ
سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده
و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح
عتبات عالیات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة

واقفنا تشریف سعادت یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم
زیارت و تجارت هر سال عنقی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که
مرور در محلات بیهار بست نمادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقاً
زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از چنگ
برد جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان صدا د
خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشهٔ فرهاد تراشیدی قطعه فراز
کوه پر از برف سایبان سحاب ✽ لبان تخم شتر مرغ زیر پر غراب ✽ ز برف بیضهٔ کافور
گشت کوه گران + ز یخ چو شیشهٔ بلور گشته بر که آب ✽ هوا چنان شده اکسیر گر که در تموز
لبان شوشهٔ زر منعقد شدی سیماب + ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید + مجال
فرق نمی بود شیخ را از شاب + توانگران اسلام در هر گوشهٔ آتش زردشت برافروختند
و از حرص آتش بجای انگشت انگشت میسوختندی شدت برف و باران بمرتبه رسید
که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی و مار از جانش بر آمد و هر کجا انبار غله
خراب شده و هر کرا بارگیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن ستان شهر دکان صناعت بستند و دکهٔ قناعت
کشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در در آید روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید
که هر دینداری از پی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی
در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بعنای
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کرده و بترک عمر عزیز گفته ع
همه دل پر از خون همه اشک ریز + شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل
نهادندی و بآزارش رها دادندی اخوان ببهر خوانی هزار خون کردندی و اقارب
بجست نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از
بطبع خوشتهٔ ارزن نظر دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش + خوردند دایگان بچه
شیرخوار را + عاشق بلذت لب نانی فروخته + هفتاد ساله لذت بوس و کنار را + و از حرص

اتفاق مرا دران سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهیا بود که عیشم هنا بود چنانکه
از جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر سوی
میگذشتم و بهر کوی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر می گفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم
مرا زائد الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره
متعلق بفقر است اوقات جوع درینجا رجوع کنید که حجره کشاده است و سفره آماده قطعه
اکنون که در رزق کشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق نبندی بر حالت خود
گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز نخندی + حکایت سوداگری باری
آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار حوالت نموده پرسید که در بار
چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی که آبگینه داری بار + راه
خرنست و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ و مشت و آبگینه به پشت
حکایت یکی از مشائخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن
که اگر بد هم نمیگذشت چه میکردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون
گذشت امروز + ز آنچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی بر مراد خود فیروز + حکایت
جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة
که سر حلقهٔ خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طائفه
نا مسلمان برخی بران بودند که در یمین ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال
کمیل و طائفهٔ گفتند که آئینهٔ وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خود دیده
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرهن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او
مستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پردهٔ پوشم بروی آفتاب
چون کشایم در ثنا سے اولسان + پرده بر روی بندم از اوصاف خویش + تا نهان ماند
ز چشم ناکسان + بهر حال پیرے پارسی بود و میرے پارسا و فکر بهاستے در او راک پایهٔ قدر

نارسا قطعه سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا + مدح او
در گوش نادان ناگوار + چون شمیم گل بمغز خنفسا + پیوسته بحرف خرقهٔ طبیعت
پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش
بود و یاد خویشتن بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو * کز زبان سر زبان سر ندارد
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن * هر کرا یکره نظر افتد بیار خرسنگه * قطعه چون
زبان راز دل نمیداند * چیستش چاره غیر دلتنگی * چون نداند زبان رومی را * از حسد
تنگدل شود زنگی * وقتی عوام کالانعام با آنکه چند خاموشی سخنی باطل از و نشنیده
وجز سپیدی موی بیت سیاه ولی از وی ندیده بود قتلش را صلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل
انجناب گرفته باندیشهٔ این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت برخیزند و بممانعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش نما
فرمودند که بفضل الله باینشان و بحکم ما به بد قطعه باش تا از ابلهی دستی برود پیش شمع *
آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را * شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت * پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را * باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده اینمعنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت
درویش بهر فتح ثواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + نکهت و
نکهت جهان چه کند * خانهٔ را که نه در است و نه بام * در نگهدار پاسبان چه کند * فی الجمله
با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته
و بعبادت مشغول و لب از تکلم بسته خواستند زبان بطعن باز کنند و سنان بطعن در آرند
شعر نهیب غیرت حق بانگ زد از چارسو * کاندر آمد بیک رحمت طرفدا * وقت آن آمد که

از شمشیر خویش * دست و پای یکدگر ساز بد ریش * زانکه پاکان آئینه ذات حقند *
مظهر اسرار سر مطلقند * ساده اند آئینه وار از عیب پاک * بد در ایشان بد نماید
نیک نیک * زشت را گو روی خود را خوب کن * ورنه با آئینه ات چبود سخن * زشت
اگر آئینه را دور افکند * زشتی خود در نهان ظاهر کند * لاجرم هر کو با پاکان جنگ کرد *
روزگار خویش بر خود تنگ کرد * همچو عوج بن عنق کا در کلیم * گفت عوج این بکش
پا از کلیم * ورنه از یزدان قضا آید ترا * با چنان بالا بلا آید ترا * گفت دیوش هین
بهین بالای خویش * وین درازی خود و پهنای خویش * شکل موسی بین و آن
بالای پست * کو بدان پستی ندارد بر تو دست * رو ز کوهستان بکن یک لخت سنگ *
بر سر موسی در افکن بیدرنگ * رو بیار از کوه تاک یک پاره کوه * بر سر موسی در افکن
با گروه * زود رو هان از پی تعجیل را * قتل موسی و بنی اسرائیل را * عوج از کهسار سنگی
برگرفت * قوم موسی مانده از وی در شگفت * خواست تا بر قوم موسی افکند * مغز سر
شان را پراگنده کند * سنگ را بالای سر برده دلیر * تا که از بالا در اندازد بزیر *
گفت موسی کردگارا چاره کن * ای دو عالم کرده از یک امر کن * غیرت حق بانگ زد و
کاهسته باش * تا نگردد رحمت سربسته فاش * لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ *
کرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ * آن غبی چون بر نبی گستاخ شد * کوه خارا در
زمان سوراخ شد * ماند بهر ترک فرمان گردنش * سنگ همچون طوق سگ در گردنش *
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و بلاطفت و دلجوئی ساز
و نعم ما قال الفرزدق شعر یغضی حیاءً و یغضی من مهابته * فلا یکلم الا حین یبتسم * نظم
مگر بخنده در آئی وگرنه هیبت تو * زبان عارف و عامی ببندد از گفتار * من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر * ز آفتاب فلک عاریت کند انوار * پس از زمانی فرمود باعث
این ازدحام کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادق تری

ولیکن بدین جهت قاصدند خون تو ایم که برخی محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادرا بجای برادر خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است ولائق تصدیق و لیک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه هر مریدانیکه با دل سیاه بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید و نبسته ام که فتوت نیست چگونه بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت نیست قطعه چگونه در برخ دوستان تواند کسی که در برخ دشمنان نباید باز ❊ در انتقام که بیگانه جواز بود ❊ محقق است که ممنوع نیست محرم راز ❊ قطعه عاقلی را اگر بود انصاف ❊ تا قیامت بر این عمل خندد ❊ کانکه بر دشمنان کشاید در ❊ بر رخ دوستان فرو بندد ❊ و هم از سخنان آنجناب است رحمت نفس در دو چیز است نبیدانم و نیخواهم و من چندان در نبیدانم مستغرقم که نیخواهم را فراموش کرده ام قطعه و لا از خویشتن چون در گذشتی ❊ شوی اندر وجود دوست فانی ❊ هم از غیرت زوی کامی نجوئی ❊ هم از حیرت ز خود نامی ندانی ❊ حکایت مستی شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیاری که دوچار شدی عربده کرفتی و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است ❊ هنر دیگران شمارد عیب ❊ جام بیچارگان چرا شکند ❊ آنکه مینای می نهفته بجیب ❊ حکایت مستی با بول خود وضو بگرفت و بگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست کز بول خود وضو گیرد ❊ از چه آنرا طهارت انگارد ❊ حال احمق بدوستی ست چنان ❊ بد کنند با تو نیک پندارد ❊ حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش از این اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام یک دوست داری گفت آنچه بنفس دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت آن یعنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر نیست حرص را پایان ❊ زانکه با هر سه تنه در آویزد ❊ پیش هر منعمی که بنشیند ❊ تمنای

برخیزد * آبروی کسان ز آتشش از * هر زمان بر زمین فرو ریزد * لاجرم عاقل آن بود که بجهان
که بجهد از حریص بگریزد * حکایت کوری شب بر در خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه
چراغی فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی
گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست
چون شود هادی ارباب سلوک * مفتی ما که خورد مال یتیم * چیست باشد که دهد پند ملوک
حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامهٔ خواب تر کرد زدمش فرا کار
دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرگ غدار خیره را * از کار بد چو منع نمائی بتر کند * نفس شریر
چیست شراری که هر کجا * کافتاد سوزد او بدگر جا اثر کند * حکایت طایفهٔ افغان
وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد
و چشمی گریان قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر سر نعش
بنالید و جبهه بر خاک بمالید یکی گفتش ای برادر سیرت علما فلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
هر کجا نانی و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر
از شیر جان شکار * شیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان * در خم خامشان که از آن
پیل در هراس * وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان * از بسکه خسته بسته گرانبار
شد زمین * از بسکه کشته پشته بزنهار شد زمان * قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی
ماند اندر سر * نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر * بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر * گفت ای رفیق حق باتست لیکن چون من
دشمن را بدین حال ببینم دوست دارم * قطعه نفس اماره تو دشمن تست * چون شود
کشته دوست گردد دوست * تن تو پوست هست و جان تو مغز * مغز تست ار آرزو
بشکن پوست * حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو مجرع خدا بینش دو حقهٔ
مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بسته * تا
نه بیند مگر شمائل شاه * دیده را که کحل مازاغست * غالباً زین سخن بود آگاه * یکی

گفتندش چرا در معالجهٔ چشم نکوشیی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت
باشد درد بسیار است مثنوی چو دیدم در درون درد گرانبار + دو چشم از ما سوی
بستم بیکبار + هر آنکه لذت آن درد داند + چه پروا باشدش از درد و بیدار + قطعه
گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت + بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت + اگر
بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی + نظر بدیدهٔ صورت نیفکنی ز حقارت + حکایت
دیوجانس حکیم که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و منا عتست و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من
است پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت گر و سلطان توانگر + پیوند نیابند بصد
کاسه بر نیشم + هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آید چون
کرم بریشم + حکایت ابن سماک رامروی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز
فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض ازان بترس که ترا در جائی بدین فراخی
موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصلهٔ آرز و فراخ تر است + ولیک با تو بود تنگتر
ز چشم بخیل + ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد + بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل ++
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که
خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه کم خورای نادان و براین
نکته کم جو اعتراض + زانکه براین گفته گفتار حکیم استم حکم + کانکه را صرف شکم شد
حاصل عمر عزیز + قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + حکایت ذیتون اکبر را گفتند
چون بیری که بخاک سپارد گفت آنکسی که معذب ونالش دارد قطعه معنی هر دو
چیست میدانی + قلب بی زر و نفس بی جیفه + خیز و تن را بخاک فقر سپار + تا رهی
از عذاب این جیفه حکایت قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قارورهٔ کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شو در راه حق
کز بروت اندرون ننگرند + وز تواضع همچو خاک افتاده باش ++ بو که پاکان بر تو وقتی
بگذرند ++ حکایت گبری مسلمان شد در بهانه و در خطبه اش کردند چون شب شد رندانش

از هر کنار هجوم آوردند و رخت و نخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای
گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر بردند و شب کوبی زدند قطعه این اگر معنی
مسلمانی است ✤ ای خوشا حال کافر حربی ✤ بگذر از کفر و دین و عاشق شو ✤ که نه شرقیست
عشق نه غربی ✤ حکایت دیوانهٔ جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک ببیخت و بگفت
خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی قطعه ای چون خرد و روح
نه پنهان و نه پیدا + اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا + نادانی نادان را در فکرت
ذاتت + ترجیح دهد عقل بدانائی دانا + کان یک چو بداند که ندانند شده خاموش +
وین یک چو نداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و میبر
و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه
ظلم ظالم ذخیره ایست نکو ✤ که در آخر نصیب مظلوم است ✤ ظالم خیره عاقبت چو بخیل ✤
خویشتن زان ذخیره محروم است ✤ حکایت عمرولیث صفار را غلامی بوده در حالت
مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد
غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری
بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعه
مست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا که بشناسی +
کمتر از عمرولیث صفارش + حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در هجر
معروفش مشغول شنا ورزی دریافت ابجعی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش
بی عرض قطعه منافق آنچنان داند ز تلبیس ✤ که افعال بدش با خلق نیکو ست +
نمیداند که چشم اهل معنی + صفای مغز را می بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانه اش
در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با
الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش نه راست است و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق
و عقل می لافی + هست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری و لی نداری عشق +
زان وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید اهل

ھجوم یاد دہانی
علم بودن ۱۲
عہ چاک پارہ کردن دو پیراہن
۱۲ سکہ ترجیح
تفضیل دادن ۱۲
عہ لاف زدن
بجز حاصل شدن ۱۲

عشق خطاست حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان‌حالی
گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظرش شراب
محبت نوش کردم و سخنی شیرین‌تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ایدل
مگر + روز و شب آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموش
فراموشت شود قطعه ایدل ار عشق یار میطلبی + نیستی جوی و ترک هستی کن + مست شو
از شراب عشق الست + ترک هستی و ورد مستی کن + القصه روزی بجوی و آنه ترک او
کردم و گفتم سلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلّی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتابی و یکجهان ظلمات + بادشاهی
و یک جهان دشمن + که پذیرد که گوسفندی را + کام گرگان همی شود مأمن + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری + ترا هر آنی ای فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول + چو نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی +
بحال خویش هر نقصی کمالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و بادانشی که در شرع سپید
وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز دوگانه جهة خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز
بجهة خود کند که خداوند عزّ و جلّ بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که بهشت را فراموش
کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس + بود گویا و در معنی ست خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه گرد و بیان را کر کند گوش + و بسا نا شنیده
که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب
فکر بیهوده کنی + جان از خیال فکر فرسوده کنی + از قصهٔ عشق دم زنی میترسم + کار باب بابا

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود و نیم شبی
ازان مرض بخدا نالید و مکر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم
ای رفیق خاموش که این وسواست ازان وسواست بدتر است چه آن تنها ترا در آزار
دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانست فکر وسواس دلست +
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل ست + حکایت یکی از دوستان
که سفینهٔ کمال بود و قبلهٔ جمال مثنوی رخسارهٔ او ز بشر وافی + مرآت ظهور بشر خافی
فرخنده رخش سه محافل + لیکن نه بعادت سه آفل + بحجره تنگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بصحن آن نتوان گرد رسم دایره زانکه
ز بس که تنگ نگردد ز هیچ سو پرگار + درآو دو مورچه باهم اگر شوند دوچار + زنند قرعه
و بر یکدگر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتماد بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نهفتن ست نه مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه است که منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه
نگر خدا اے منزه نبودی اسے فرزند + که این زمان تو منزه کنی بتسبیحش + کنایت
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه اے دریغا ازانچه
گفتندی + مغز رفته ست مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نه بیند
بگوش صورت دوست + گوش سر بند و چشم سر بکشا + تا ببینی که بیش و کم همه اوست +
حکایت اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد درین باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه بقتلش رضا نی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب ره ست
ای رفیق راه + بگذار هر دو بگذر ازین مالی و منی + شمشیر عشق بر کش و از خویشتن برآ

آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مداین آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکساران چنین سفر کنند قطعه تنشهر بند طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز + وگر ز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز + حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمایی پیش از عرض مظلمهٔ خویشتن مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند حلیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان او ستاند و خوانش در دامان او و از فزعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست آن وقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در صحبت او بنشیند و را و گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلافت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت نبیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان + که بمظلوم کار رود تنگ + زان حذر کن که آورد روزی + دامن عدل کردگار بچنگ + آورده اند منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بحقی متمسک بعذری متشبث متملک شده منصور برد ضیعهٔ او مثال داده و ابن نهیک را گرد تا بساط ستم در نورد و دمن بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن پیش از آن کت مرگ بر بندد نفس + گر ستم بر خویشتن داری روا + هم روا کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی داد خواه + از تو در سلطان گریزد یا بعسس +

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر + کش نباشد جز خدا فریادرس + حکایت وقتی در بلدهٔ تبریز از
هندوی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد و ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بیدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از و سر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان و اگر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند و مومن را از کافر سبب غریبی را
از رومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد + بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از وی بعید ترسائی + خواست یک شیشه بادهٔ انگور + قاضی از سوال شد چنان
لرزان + که چو قول از حدیث نفخهٔ صور + خشمگین گفت کاین سوال چه بود + ای ز آئین
نیکبختی دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بکرم داشت بایدم معذور + جرم من نیست
جرم آنانست + که سراپا جهالتند و غرور + سفله چون تراسخی خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی محظور + جود
کردن بکافر آنکه مے + زن بزندیق دادن آنکه خور + گفت ترسا سزد که نام ترا +
متعصب نهند یا که غیور + کانچه داری تعصب است نه جود + و اغفر
ربکم لغفور + جود و آنگاه نام گبر و یهود + جود و آنگاه عذر ماتم و
سور + جود و ترجیح کافر و مومن + جود و اندیشهٔ خبیث و طهور + راستی جود وصف خورشید
است + که بر نیک و بد فشاند نور + نی سفله او گاه غیبت است بخیل + نارهد نور جز بوقت
حضور + جود و رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحصور + رزق بخشد بهر که
در عالم + دیو و دد انس و جان و وحش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم
و زنار ببرافگنم آتش را نپرستم و آفتاب را نستایم فرشتم گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ شست نیندیشم قطعه بت و زنار را دهم دشنام + مسلمانیم برآید نام + باد
جان و دل سپید کنم + یک نفس شادی سه عید کنم + ز آفتاب خرد ثنا جویم + حرم ک

ثنا گویم + و دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبهٔ خاصان خاص + حلق من و
حلقهٔ فتراکشان + دست من و دامن ادراکشان + آورده اند که مسلمان را دل
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک
اندک اسلامش زیاد و بایمان کامل منتهی شده اغراض نفسانی که برات از امراض
جسمانی مایل تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش بترک خویش
مایل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت + رست از هر درد و درد عشق یافت +
یافت دردی کش ز درمان است عار + آری از درمان گریزد درد یار + دردش ار چون شمع
میکاهد بدن + لیک نور افزای جان خواهد بدن + دردش اول شادی است آخر ملال
بدر میزاید هم آخر از هلال + دردش از پهلو بکاهد هر زمان + هم بدو فربه شود پهلوی
جان + لیک باید پهلوان مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر درد یار + شنیدم روزی
با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادت
کردم آنی عیادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتابا
هنوز آنان که سپاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند و طائفه
کوران علیل همانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در علل عنا مغلولی مثنوی خود ای
خورشید سرگردان چو گوئی + علیل و مستمند و زرد روئی + تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم +
تو خود آشفتهٔ جمعت چه دانم + قطعه هیچ بازت کلاه عجب و غرور + دیدهٔ شه شناس
پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار + تا گشائی بروی شه دیده + آفتابا روزگاری باده غرورم
مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری بپرستشت استظهار جستم و
عمری دیگر باید از همینی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدائی + جز یکی جرم خود نمائی
همه رنگی و ساده خوانندت + نه گدائی و باده خوانندت + بخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو ام خدائی نبود + گرهم را گره کشائی نبود + جز تو
دانم کنون خدائی هست + گرهم را گره کشائی هست + حضرتش پادشاه ملک و ملک +
قدرتش ناخدای فلک و فلک + صد هزاران جهان نادیده + که مشاهد نبیند با دیده +

آفریده است و مانند ایم آگاه * وحده لا اله الا الله * آفتابا گاهی صاعدی و گاهی
آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
حرف آشنا چه شنیدی آفتابا ازینهمه سیر سیر نیامدی و ازین همه جنبش دلگیر نه *
مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز * بکنجی بنشین بیساز و بسوز * چه گردی روز و شب
گرد اماکن * چو قطب چرخ یکچند باش ساکن * چه باید رفت هر روزی بکویی * چه
باید دید هر ساعت بروی * اگر کویت باید کوی دلبر * وگر رویت باید روی دلبر *
نباید از پی تحصیل کامی * بهر کویی زدن هر روز گامی * بترک گام گو تا کام یابی *
قلم بر نام کش تا نام یابی * بدست آور یکی کو صد هزار است * خطا گفتم که بیرون از شمار
است * بیک باغ از هزاران کوی بگذر * بیک بحر از هزاران جوی بگذر * چو یک گنج گهر
در چنگت آید * ز صد خروار ارزن ننگت آید * یکی در از دو صد خرمهره خوشتر * یکی خود
از هزاران زهره خوشتر * آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردیدی
و اگر دفینه در سپهر نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نوردیدی قطعه آفتابا ز رشک
خاک ترا * سزد ار جیب غصه چاک شود * کوست مجرای لطف و قهر خدا * که گهی زنده
گه هلاک شود * گاه جنت شود گهی دوزخ * گاه گلزار و گه مغاک شود * راست مانند
لوح رویین است * که گهی تیره گاه پاک شود * سرخ رویی است که ز لاله و گل * چون
شجاعی که خشمناک شود * گه ز دود و سحاب و شعله برق * تیره و تفته همچو ساک شود *
لاجرم هرچه در جهان بینی * خیزد از خاک و باز خاک شود * آفتابا تا آفلی از لذت بقا
غافلی لائق بار امانت نه و تا غایبی از لذت فنا بی قابل سر دیانت نه آفتابا
در وادی سلوک که سر رشته وادی ملوک است تا صبیلی نه بینی ذلیلی و تا طبیبی نجویی
علیلی آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت ظاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک
عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا برد و برد و سلامت نپوشی همان محروری که بودی
و تا دُرد و درد و ملامت ننوشی همان مخموری که بودی آفتابا جرعه محبت خور تا مست

شوی و حلقهٔ نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا گربت غربت کن فی الدنیا غریباً گشته و عالم بی‌نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیینت قربت بشاشت نیابد آفتابا تا ضیف شتا و صیفی درخور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریف نیی لائق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا چه آنکه در ایوان دو حیوان را حیران کردی دیدهٔ حربا و ختنی و خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک اعجاز و حیرت نگوئی و راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه

مثنوی

آفتابا عشق باید دل فروز
تا ببزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا آفتابی را بهل
تا رهندت ره بجلوه‌گاه دل
آفتابا بگذر از این استتار
تا شوی در کاخ هستی پرده‌دار
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
آفتابا بینمت همچون خیال
کت بود در جبین پیدائی زوال
چون خیالی پردهٔ چشم عیان
زان سبب گه آشکاری گه نهان
ای دریغا نیستی کاش این خیال
تا مرا نیستی بودی وصال
ای دریغا کاش بودی محرمی
تا حدیث عشق میگفتم دمی
نی نخواهم محرمی جز خوی عشق
تا نه بیند دیده ام جز روی عشق
عشق تنها هر دو عالم را بس است
عشق و عالم شادی و غم بر سر است
هر دو عالم چیست در بازار عشق
شادی و غم چیست با اطوار عشق
کس نداند راز بی پایان عشق
عشق داند چیست در ایمان عشق
عشق آیینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن
عشق دریا است و باقی ظرفها
ظرفها از آب دریا ظرفها
ظرفها را هر یکی حرفی ز عشق
باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق
ظرف در بحر عمیق اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
آینه بر وسعت هر شخصی عیان
باز در وی عکس هر شخصی نهان
چشم را هم صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم آشکار
شمع نورافشان عیان در بزم جم
باز فانی جمع از انوار شمع
آشکارا شخص انسان در جهان
هم جهان در معنی انسان نهان
عشق نه بیرون عالم نه درون
هم درون را حیرت از وی هم برون
وصف عشق از عشق زاید دمبدم
نی زبان زین راز آگه نی قلم
هر زبان گو سیل وش گردد روان
تا گریز است از بیان آن زبان
سیل چون گردد روان از کوهسار
چیست تا گوید عنان را باز دار
قاصه سیلی کو شکافد سنگ را

خیره ساز در دانش و فرهنگ را * چشمهٔ زاینده رود است این بیان * زالتیش این چشمه
هم زین چشمه دان * آورده اند که آن نو مسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد
وقتی به بالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جانباز * ای رفته بشهر هند جان باز
آنجا که تو سوئے زما چه گویند * از حالت ماسوی چه گویند * نی نی غلطم زما خبر نیست
از حالت ماسوی اثر نیست * آن ما و منی درین جهانست * کی ما و منی بشهر جانست
ای هندوک ای رفیق جانی * کشتی چو ندیم آنکه دانی * از ما برسان بدو سلامے
باشد که رسد از و پیامی * تا چون تو زنیم یک زمان جوش * آنگاه شویم چون تو خاموش
حکایت طائفه بنماز جماعت حاضر بودند یکے از ایشان سخنے گفت دیگری بملامتش
برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگر
گفت که نماز هر سه ببطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان راز معرفت راند * وهم بادی بخشم بستیزد * زخش
علم الیقین کند جولان * ظن غالب چو گرد بگریزد * باز عین الیقین کشاید بال *
تا بعلم الیقین در آویزد * صبح حق الیقین طلوع کند * زخش خورشید سان برانگیزد
سهو و نسهو در همچو شفق * خون عین الیقین فرو ریزد * جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم در آمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهے گرد آورد رامشگران نکیسا چنگ
و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا
در دهان بربط در پیش رود و در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده
قضارا در آنشب می در مزاج امیر تقاضاے کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را
از قراضهٔ سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضائے * گهی
محرک صلح است وگه موسس جنگ * خلاصهٔ سخن آن گو که طبع بادهٔ ناب * نمونهٔ است

ز تلون این روزگار دورنگ * خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بتفرقه
بسیم و زر پاشیده لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنایی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم و زر پیر را کند برنا * لیک پیری که حرص دارد و آز
و آنکه را حرص و آز نیست بچشم * سیم با خاک ره بود انباز * قضا را شب دیگر امیر
ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و بحسب اتفاق امیر را آنشب
مزاج اصلی برگشت و سرود مطرب انش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی
هست از مشتقش فراگیرند و در مقعد نشستش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا سلم و موضع مخصوص
پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک برفت و سرنا بشکست و با اخلاص
درست ازان عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر
اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بملاقاتش برخاست که چرا ترک پیشهٔ خویش
گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این معنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم
قطعه هنگام مراد سخت تنگ است و دغل * کش بیش ز گنجدی نگنجد ببغل * وین
طرفه که همچو خرزهٔ زهره شکاف * تا ناف فرو رود بهنگام عمل * قطعه ای پسر بکار
دنیا تا توانی دل مبند * کز پس هر سودا چندین زیان آید ترا * چند گویی شب
بهل از می دماغی تر کنم * صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا * حکایت قلندری را
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی است نه این را رنگی و طالب این
هر دو مشتی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مایل اکل و شرب اند نه طالب
وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم * که ندارم ز هر دو عالم باک * راستی
دو عالم آرا نیست * باد بر فرق هر دو عالم خاک * خود چه یا رب ز کفر و دین پاکی * دائم
از قید کفر و دین کن پاک * حکایت درویشی را گفتند که از قطام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مرداریست * حرام صرف بر آن شد
که هست برخوردار * ولی بحکم شریعت بسالکان طریق * حلال گشته بهنگام تشنگی مردار

حکایت یکی از یاران گفت چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات
بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود
قانع ۰ از لقمهٔ گوناگون از جامهٔ رنگارنگ ۰ گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود
کای زن چه کنی زینت بر چهرهٔ شبه‌رنگ ۰ خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب ۰ فرجی
که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ ۰ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان ملک
و کمر فراغت بگشا شاید فائده ببینی قطعه نعمت از بی‌هنر مدار طمع ۰ که کس از پارکین
گهر نبرد ۰ شاخ آهو ببوستان منشان ۰ که از آن شاخ کس ثمر نخورد ۰ حکایت
واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی
شد و بخرمن وی درافتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت بر
مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را ۰ عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان
ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را قطعه ای کعبه بجا از چشم تر و تکبیری اما + در
شتر داران دور دشت بیابانت + با زخم مغیلانت مرهم شمریم اما ۰ بس کس که نهد مرهم
بر زخم مغیلانت + حکایت پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته و ابنای حرص از شهوت
ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی
قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش ۰ علاج می نکند پند مرد دانشمند ۰ حکیم گفت
علاج حسود و طامع را ۰ مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند ۰ آورده اند که سببی برنیامد که اعیان
مملکت و آشنایانش پیمان محبت بستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه بدیه
ظالم ار ستاند شاه ۰ دانش و چشم و گوش خیره شود ۰ داد مظلوم را بگیر از او ۰ صبح
عمرش چو شام تیره شود + حکایت ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس
خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی
که آئینه افتدش بدست + جز عکس حمق خویش نه بیند در آئنه + وین طرفه‌تر که بیند چون عکس

عکس خویشتن + او را امثال غیر شناسد هر آئنه حکایت حبیب اعجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و اسپی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد که پسرت مرده است اسپ را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ٭ ولی با این دو مهرش هست چندان ٭ که دل بگذارد اندر دست دلبر ٭ که جان بسپارد اندر پای جانان حکایت عسسی نیم شب مستی را در رهگذار بازار خفته دید استیزش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن بتوانستمی بخانهٔ خود می رفتم و در اینجا نمی خفتم قطعه در دیدهٔ ارباب جهان خفته نماید ٭ رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش ٭ حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ ٭ زان پیش که شد حالت مستیش فراموش ٭ حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستا است که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بده روستا بازگردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه بسا مزوّر صوفی نمای ازرق پوش ٭ که اقتباس کند گفتگوی درویشان ٭ بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد + کز پر کند شکم از خوان نعمت ایشان ٭ کجا شبانی ارباب دل تواند کرد + کرا که سیرت گرگ است و صورت میشان + فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی خشت خسان و منت کسان عیشم میسر شد و رزقم مقدر قطعه نفگند جهان بهیچ رنجم ٭ منت نبود ز هیچ گنجم ٭ گر فضل خدای را ببینم + صد گنج بود در آستینم + همان به که بی زحمت دعای و منت دغائی و صیانت حیلتی و عنایت وسیلتی در عنایت شهد و بکری و کفایت زید و بکری راه خدا بسپرم و زنگ شره و آز از آئینهٔ نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر

از فکر حکیمان وهمت کریمانست بگسترم وهزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
بمسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فروریز
که عیالم را چشم توقع در راه است وگوش ترقب بر درگاه **قطعه** مرد کاهل زجاهلی گوید
که چرا دل نهم بزحمت کسب ✤ هرچه خواهم طلب کنم زخدا ✤ هر مرا کردگار باشد حسب
لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود وکیسه طمع از نقد اندوخته واز آنجا که عادت
باری وارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست وغالب الظن
در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقرب وسایل وترتب اسباب ودلایل
اجابت نفرماید وهم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرائط وصول وبی
وسائط حصول صورت نه بندد وبداهت عقل نیز بدین معنی جازم وتمنای مال وحال
محض خیال وصرف مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم معطل
ماندی وصنائع وحرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
از میان برخاستی واگر بیم اطالت کتاب وبطالت اوقات اولوا الالباب نداشتی
در این باب سخن بدراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصوف
انواع آلام وترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند وجامه حقیقت نپوشند
نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام **قطعه** گدای راه نشین
گر کند تصور شاهی ✤ اساس پادشهانش شود چگونه میسر ✤ نه هر گرا که درافتد بدل
خیال خلافت ✤ برند باجش واندر نهند تاجش بر سر ✤ در آن محال که وهم وگمان
مجال ندارد ✤ چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر ✤ باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه
روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش بباری فرماید جز خاکی که گاه گاه
از گوشه سقف خانه میریخت وبیچاره طامع چون برق لامع برمیجست که شاید وجه بی زوال
باشد چیزی دیگر بچشم نگرد شبا هنگام طاقتش طاق شده گفت خدایا نیک واقفم که
که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
اگر ابرامی رود محض لحاجت است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد

ترشح چشم داشتن
امید نزدیک
نزدیک شدن
طول دادن
درازکردن
بیکار شدن
باطل رفتن و
درشت شدن وقت
پی هم شدن
سلطنت
برق درخشنده

بیاید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه و صد دینار جهة کاسه و طاس و شیشه و داس و امثال آن و دویست دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری نیافت تشکر خندی زد که خدایا حالی بفقر فراغت و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است

قطعه هر کسی در زمانه قاآنی ❊ بخیالات خویش خورسندست ❊ گرچه دیوانه بند پاره کند ❊ هر دمش طعنه بر خردمندست ❊ ور نماید بجرم خویش اقرار ❊ بنده بینوا که در بندست ❊ باز در نفس خود چنان داند ❊ کان گنه جمله از خدا وندست ❊ لاجرم در حساب ننیاید ❊ کاختلاف عقول تا چندست ❊ فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبک ضیانت باز دار و سی صد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضارا پرستوئی پرواز کرده و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعامِ بهشتم روزی کن قضارا گنجشکی بپرید و بر دهان اندرش سرگین بیفگند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد ❊ و ازین نوع نوادر و غرایب بسیار است

چنانچه حکایت سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و برابر عبارت بر پشت مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای درآمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که در ازگوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش

تیز تر بود حالی سبب اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و محض ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه تملک طوس شبی هر کس از کمان دروغ * ز شست مکر
بسی به سخن خدنگی زد * ز روی مکر میر دامغان فرمود * که همچو من نه تفنگی چنان
پلنگی زد * هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو * خری بر سم شهادت عجب تلنگی زد *
جز این میانه خصم با امیر فرق نبود * که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد قطعه و لاجرم آنکه
چو خورشید کبریائی کرد * مسلم است مر او را بحکم عقل زوال * گناه نیست بشر را
مگر بوقت بلوغ * خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال * و بمضمون الکلام یجر الکلام
در مسجد عتیق که مسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر
پیش برد که ریش در آب زند تیزی داد ظریفی گفت ع تا ریش در آب است امید تری
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند * ریشه آبروش آب ببرد * ای بسا
کس که آبروی قدیم * بیکی حرف ناصواب ببرد * و همچنان در شیراز ظریفی محاسن نشانه
میکرد خری تیزی محکم داد ظریف بر سم طیبت با خر تعرض برخاست که الحق خری ندانسته
که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد * ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که بود خر لطیفه آموزد * ای بسا بی تمیز زشت پلید * که بجای لطیفه میگوزد *
قطعه ای دل اهل عالم جملگی طفل اند طفل * کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان * تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه *
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود * تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه * حبذا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبت و
بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل نوشیرین نموده آنگاه سر خویش
گیرد و در راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی * کو بسوی قصه دارد
چشم و گوش * چون بمجلس داستانی سر کنند * با زلیخ و گوش نشنید خموش * گو
سلیمان سخندانی تا مگر * راز مرغان بشنود با گوش هوش * القصه دو روز تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا زر و سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را عاطل و قیاس را باطل و بدرویی درهم کشید و گفت خدایا اگر کنون هزار دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش بمقدار تر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار آستین برافشانی * ندهندت زیاده از روزی * آتش حرص را مزن دامن * که خود اندر میانه میسوزی * القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شگافته شود و نقد موهوم بیکبار فروریزد قطعه آن شنیدستی که مردی کرد از شعبتک سوال * کای بطالع تر اضرب المثل گردیده نام دیده طامع تر از خود در جهان گفتا بلی * گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام * صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید * جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت بام * شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت * همچو مرغی کش هوای دانه بربندد بدام * فی الجمله چون روستائی باهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال * که عریانان مسکین در زمستان * سرای و کاخ چونان مضطرب حال * که از عمال دیوان تنگدستان * لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی درافتاد و آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان * که گاه آه کشد که نظر بسقف کند * چو روستائی خر کز برای صرهٔ زر * رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند * و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تاشته شیطان بود قطعه چنان بخیل که با آنکه طرفه مالون بود * ز لفظ دادن کون گریه مینمود آغاز * ولی چو گفتی این خرزه را

بگیر بهشت ✤ شدی ز لفظ گرفتن بجرمی دمساز ✤ با اینحال خود را درویش شمردے و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیدی و از کنج عزلت گرفتے و گفتے خدایا مرا بی تکلف روزگار و ترتیب آموزگار خطے چون خط میر عماد و علمے چون علم بو علی سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بسقف حجره نظر کردے و لمحه آہے طویل و عریض بر آوردی قطعه آہے نظیر تیر مخنثش چنان در از کرد بعد مرگ ماند از وی یادگار او ✤ آہے که چون بر آورد از ناف ناگهان ✤ چون روز صدمه بدرد از ارو ✤ و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و روئی تافته و موئے بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست بر گردش اجتماع کردندی اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتے و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده از بار سرین سوی میانت ✤ بگذار که بر دوش کشم بارگرانت ✤ قطعه آن وقت که روید از خت موی درشت ✤ باید زد بر روی و سر سیلے و مشت ✤ پشت تو کنون زهر رویست بکار ✤ آنگاه نه روے تو بکار است نه پشت ✤ قطعه بو الفضولا اگر که قاآنی ✤ نام ار زآل سخت زشت برد زشت رویست کو به نیکوئے ✤ نام او باش بد سرشت برد ✤ جز بزشتی شنیده که رسول نام تحبانه و کنشت برد ✤ نام زشتان تو نیز زشت ببر ✤ تا خدایت سوی بهشت برد

حکایت علوی زاده یاد دارم که طلعتے داشت گلگون و طبعے چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ بنوشیدے و چند انکه ملامتش میکردم بلا التفش بیش بیشد تا چند نوبت که فعل منکر و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام کردی علیکے نمیگفتمی اگر نا هم پیر و لبیکے تا شبی بهمسائگی ما مجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش بر گرفتند و کلاہے سرخ تر از تاج خروس رومی عروسش بر سر گذاشتند غلامکی داشتم بر انحال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة که بشاگردنت شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد و نمنته

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلنگ ارساق و
ساعد بر زده گفتی ساعد سیمینش از تختهٔ عاج دو ستونست و دو ساق سیمینش از سیم خام
دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیراهن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست
که عمدهٔ حریفان شهر بازبدهٔ حریفان دهر نشسته‌اند باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم انگیزاند
و حیرتم آشفته داد یافت غلام را گفتم خدا اینت توفیق دهاد حالی بخانهٔ همسایه رو و غوغا
در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده‌اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد اهل
مجلس را نشاط شراب از یاد برفت و خرمن صبر بباد از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پی آن خراشیده شیشه‌ها شکسته و زهدها
گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت یکی از در یکی سر برو میزد
و یکی بر سر علوی زاده با روانی پر خطر و سیمای بی‌گهر و سری بی‌کلاه و سبب عذرخواه
بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار و
پنجه اش پنجهٔ رمالانست در وقت کار مهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خورده
حرم است و روضهٔ ارم غصه مخور اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورت
چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچهٔ خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس
و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم
تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار دوشین را چاره کن
لختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه همی بجور
نیک با بدان منشین ✤ ورنه روزی کنند بدنامت ✤ لاجرم چون همی شدی بدنام
کی زنیکان روا شدی کامت ✤ بادهٔ تلخ خور بشیرینی ✤ تا که شیرین شود از و کامت
چندین برین برنیامد که علوی زاده بسجیا بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول الشهادة

درازگوش سر دم‌بریده ۱۲ دامن ۱۲ سُحبه اشرار ۱۲ بی‌باک ۱۲ باغ و بستان ۱۲ صدا و آواز ۱۲ درشتی ۱۲

و عاقبت چون بیگناهی شهادت داد و روزی دیدمش دستار سبز بر سر و جامهٔ سپید
در بر بیت رشتهٔ تحت الحنک از بر عمامه اش ❊ حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
حالی استقبالم گرفت که حبیبا از این پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم از این پیش خورشیدی
بودی در پردهٔ ابر جمشیدی در جامهٔ گبر و اکنون سلیمانی در لباس سلمانی و عمرو عاصی در
کسوت سلمانی بلکه از این پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامهٔ معاویه اکنون
فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی ست کورا ❊ خوی
علی است و خصلت او + گر خصلت مرتضی نداری + سود نبری ز وصلت او ❊
بیت شراب خاره کند بر وجود خویش ستم ❊ تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی
حکایت در هراة بخانقاه پیری رفتم تازه روئی و بذله گوی جوانی با روی تافته
و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نو آئین را چه بخت جوان است
که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نا شناسیست
گفتم حبیبیم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبیم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را چگونه
دیدی گفتم شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا
سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من است اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم
گفتم به بینیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه گل همان به
که در چمن باشد ❊ تا که شاداب و تازه روی بود ❊ سبزه وقتی بود نشاط انگیز ❊ که
مکانش بطرف جوی بود + شاهد نیک رو همان بهتر + که بر شاه نیک خوی بود ❊
حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک
که با هر کودکی صبیح و هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز
بپایش بردی حیلتی و دستاویز وسیلتی رشتهٔ موافقت رشتی و دوحهٔ مرافقت کشتی تا
زمانیکه کار ببوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی + گفت با کودکی
بهر خطاب + که مرا بوسه بده که بود ❊ بوسه کون کلید فتح الباب ❊ القصه روزی
ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت

بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه بپسر گفت ای یار جانی امروز توانی
که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر شکسته کرمفرمائی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن بمرسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفل زیرک طبع کز فرط
طمع * سپردم از نیکی بذیل عصمتش رنگی بود * لاجرم آن کودکی کز ننگ ننگی ایمن است
بهتر از زنگی بود کآبستن ننگی بود * حکایت در بهار جوانی بریح نام دلارامی داشتم
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش دل طره سیاه
بدر بود و در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بار قامتش در خوبی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متمایل قدش ز نشاه مے * آنچنان کز نسیم غصن رطیب *
نفسش چون شراب کهنه بوی * عرقش چون گلاب تازه بطیب * گفتی روی منورش
در موی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیل خفته قطعه ترک چشمش
در شکنج زلف یار ستم کمند * روز کین در گردن افراسیاب انداخته * یا بطرف گلشنے
خرم غزالی دلفریب * خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته * قطعه تبارک الله
ازان هندوی سعادتمند * که آفتاب نیرش گشت بدوش مدام * و یا چو زنگی عوری
فگنده سر در پیش * که در برابر خورشید لرزدش اندام * قضا را در تیره شبی که از چهره
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از در هم در آمد قطعه شبی چهره اختران را زمهر شد *
از حقه چرخ ملاعب * چو از قعر وارون چی سنگریزه * فروزان ز چرخ معلق کواکب *
درخشنده انجم در آن شام تیره * چو آویزه در بگوش کواعب * بر جستم و در کنارش گرفتم
و گفتم قطعه تو و کوی من بخ بخ است بخت مقبل * من و روی تو وه وه ای دور
دوران * شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس * بیابان و آب آنگهی کام عطشان *
قطعه کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی * زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام **

نشسته مردمک چشم هر دو در یک چشم * بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام *
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطاست * که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام *
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف * نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام *
درون جامه و بیرون جامه آنگونه * که نشاه می گلرنگ در بلورین جام * نه جزو یکدگر
نه جدا از یکدیگر * چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام * شد اتحاد من و او چنانکه دید
احول * دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام * القصه چون دیوانه که پری بیند یا
بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ
در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای زلف دلم ز چه دایم مشوشی * زار و مشوشی
که معلق در آتشی * همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار * گوئی در آزمایش آن سیم
بیغشی * ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار * در یک نفس بیک حرکت خصم
سرکشی * زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست * با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی *
و گاهی دست بر ابرویش نهاده میخواندم قطعه ای ابروی نگار نه گر قامت منی *
چون قامت من از چه نگونی و منحنی * مانی بشکل نعل در آن روی آتشین * من
عاشقم تو نعل در آتش چه افگنی * میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو * آن قبله که توبه
میخواره بشکنی * و گاهی لب بر لبش سودم و میسرودم قطعه ای لعل دلفریب مگر
خاتم جمی * کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی * مریم نه ولی ز نفسهای روح بخش * آبستن
هزار مسیحا چو مریمی * در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا * کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی *
القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش
آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بسر افتاد و پردهٔ حجابم یکباره از میان
بر افتاد و خواستم بنشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
و من آهنگ [illegible] تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر

بهبود این نکهت و تگرگ بر لاله فرو ریخت و دُر یتیم بر صفحه سیم بر انگیخت مثنوی عقد پروین بر
آفتاب فشاند ٭ یا نه بر برگ گل گلاب فشاند ٭ عبهرش منبت شقیق ومن ٭ گشت
ورخ معدن عقیق یمن ٭ چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشم از اشک
خونین آل با خود گفتم که عافیت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش
گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با وان
فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش
غم شد خمر خل شد تمر خار + نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوگ ٭ زال گردون
چرخه محنت بچرخ آورد باز ٭ رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک ٭ لاجرم
بعد از آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم و گفتم ای یار دیرینه
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت انیمعنی محتاج تعلیم نیست قطعه در طریق کعبه مقصود بادیه
سبب ولیل ٭ قلب طائف خائف است و جان سالک هالک است ٭ گر نه همراهی کند
رومی بود بی خضر وقت ٭ تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است ٭ گفتم ای جان
شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل آیت کعبه دل ست و مناسک مجاز
بدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی ست پس چون از وطن مالوف
عادت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ بادیه شریعت از رهبران
طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت تجرید ست نترسی زیرا که خار خار غیلان نفس بغایت
از خار مغیلان ولد فزینت و حرارت اقسام استقام ز ابجره اش از ابخره یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینه طیبه شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی
بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در شجره
توبه بدن از او ساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات طبیعت و چهار گانه لیل و نهار ست اجتناب
نموده لبیک گویان بمکه تسلیم در آی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

بجای آر و بر گرد کعبهٔ حرف طوف کن تا اول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی و دو دوگانه
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت شوط
سعی کن آنگاه بهروله و جد و رابے و تقصیر بشریت اعتراف نموده از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آن وقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیر نا و دان همت بهمان دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشوی
و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت مبیت نموده از راه
مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شوی تا شام ابدیت در آن مقام که در وادی
حیرتست وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک ذلت
برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم
پیش داشته بارتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ استکبار نفس
است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امن است باریابی و بطواف
تمتع فائز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام هجو و بیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
و استلام حجر الاسود که یعنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر
پیدا است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبهٔ افراد است و
علامت تفرید در منای منی بیتوتت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود برآید
جمرات طاعت بر سه مقصود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش دار تا خویش طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
لذت خدا بینی را در سهو خویش دیده اند تا بعلائق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست بگردن یکدیگر کردیم و بختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق
برآمد قطعه تنم بار سفر چون بست کردم ❊ دریغ از دل که بود همرکابش ❊ مه از نزدیکی
خورشید تابد ❊ من از هجر رخ چون آفتابش ❊ فی الجمله بسی بر نیامد که درد فراق و سودای
اشتیاقش بعلاوه فان و ماتم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان سر بسوی کشیدم

وچون شوریدگان بهرکو میگذشتم تا یکی از دوستان بحالم وقوف یافت گفت
حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفهٔ از دوستان
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال ربیع چون ابروی پرتشنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه سفریست که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی
که ای وای همه اجزای بدن برد که همه نام عضو بیست پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم برین قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یک
درد دارد دوا بتواند علاج * چون شود آخر خلاص ز نیمه اندوه و درد * سینه حزین دل
فگار پشت نگون تن نزار * دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد * القصه تا پستی
کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غرهٔ من دیدند و
قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند * هلالی را بروی آفتابی * بخصوص آن آفتابی
که گردون * بچهر کمتر باشد حبابی * و بر حسب اتفاق در آن شب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد از عقبهٔ کاروان بیرون رفتم و سستی چشم گشودم که سپیدهٔ صبح چون
سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق نشو بسته بود و یعنی روشنی بر فراز عقبه دختر که از عقبات
معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق بر آمد فرود آیی تا دو
بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان
کش طلوع نکرده از این سخن بر آشفتم و بجانب عقبهٔ مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم صبح صادق بودم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد

واستهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیأت و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زائد الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی
آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت
حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از انجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی
افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برخی
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون
وقت طعنه و تمسخر شنفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف
ده که ازین دو معنی الصاف کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
بی فحص و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تامل در نگریست
و از روی حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت قضارا باغبان رسیده
و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردباد
تندی برخاست و مرا درهم پیچیده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر خاستن
باد و بر کندن میوه و تو گرفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و
دامنت را بر کمر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
دارم باری همچنان میرفتیم و دران باب حیرت زده میگفتیم که این چه معنی عجیب و صورت
غریبست مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان
فریاد و واقیامتا بر آوردم که تمامت کاروان بترسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و بر گناهان رفته استغفاری بکنیم
ازین سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بزیر

اند افتند دما دم مینالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب
مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما
سبقت تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن ترست و اینک پدید آمد طائفه بیهوش شدند
و طائفه بجوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره و از پی چاره
استغفار مکرر میگفتیم و خاک مسکنت بمژگان مذلت میرفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت
که حبیبا آنچه میبینی آیت رحمت و سلامت ست نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فروگسسته قطعه
آفتابی نشسته بر صرصر ؛ که بر روی وی آفتاب سجود ؛ یا نه گفتی بهشت شداد است ؛
متمایل بآتش نمرود ؛ چون نیک نظر کردم و دیدم که ربیع است که صورت عجیبش بلحن
عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان
را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود از در درآمد قطعه
قدمی بهشت رخی حور طلعتی ؛ غلمان صفت نموده جمال جمیل را ؛ از یک سخن روان
و دو لبش داده صد شکست ؛ تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را ؛ چون یاران این سخن را
شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
بر ایشان نازل شد و نخست و دهن آویخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین
گفتن آغاز که حبیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگار
چو تو دلبند ؛ ندارم هیچ منظور از سیاحت ؛ چو گردد در وطن مقصود حاصل ؛ چرا
بیهوده گویم ترک راحت ؛ پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و از دوری
بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه ست گوئی آنجا

آنرا که خواهی عیبت نام ٭ آنکه که خوانی ربیعش نام وگه اردی بهشت ٭ گاه صبحش
گوئی وگه بدر وگاسی آفتاب ٭ گاه حور وگاه طوبی گاه غلمان که بهشت ٭ رشک
نگذارد که نام نامیش گوئی عیان ٭ آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت ٭ پرتو
خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ ٭ کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت
جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی ٭ ورنه در خود نام او کردن نهان
زشت است زشت ٭ لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر ٭ تا بلوح
ساده نام دوست بتوانی نوشت ٭ اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید ٭
بر زمین شوره هرگز هیچ کس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران که نامش بردن
خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشانست چه
بیتحمل که نامش گفتی موقوف بغیبت شود و غیبت موقوف بکبریائی که صفت خاص
کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت وی نیاید و ازا
که عیبی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند قطعه ای دل
تو چو حال صفت خویش ندانی ٭ بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی ٭ بر عیب
چون پرده بپوشید خداوند ٭ ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی ٭ جوهر صفتی کز او
طبع حیوانی و نتیجهٔ نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و
از اینجا است بخل را با جود و تواضع را با کبر همچنان هریک از خصائل رضیه را با رذا
ئل مرضیه تفاوت نیست قطعه ای پسر طبع را ز فن میدان ٭ که زبیگانه کرد
دالبستن ٭ هرچه زاید حرام زاده بود ٭ خواه باشد قبیح و خواه حسن ٭ بلکه برخی
از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست
بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع میزاید
شر محض است اگرچه خیر بود ٭ کعبه را اگر شرف ز آب و گل است ٭ چه فضیلت ورا
بدیر بود ٭ واینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم
مجال اعتراض نماند و تشریع و تفریع بر افعال و اعمال و انبیا و اوصیا شده اند

که چرا زبان بطعن و لعن منکران کشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت ست و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى و هم فرماید وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰى اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ يُّوْحٰى قطعه از نصائح بگوش نادانان ؛ تا بکی احمقانه حمل نهی ؛ بار حکمت که شیر زنگ شد ؛ خیره تا کی بگوش خر نهی ؛ فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بر دست و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهة مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی تا گر وقتی یکی از دوستان بر سم طیبت و مزاح بد و گفته بود که حبیب روزگاریست که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه درین آوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری مقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت ؛ گوئی او را بخاک دوخته اند ؛ در تمنای شمع رخسارش ؛ خلق پروانه وار سوخته اند ؛ لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه و شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشنده طالبست قضارا روزیکه من با یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در در آمد زائد الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالباً برسم متقلدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهة امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرا دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذبست امیر اندیشه چند کرد و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی گفتی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتے اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از معنی غافل بودم که امیر از من توقع

تنظیم بزرگ داشتن و بزرگ شمردن

خطره چیزیکه در خاطر گذرانند

کراماتی دارد و الا امیر را از دغدغهٔ خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده
کردمی که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش
را عمری کند بابت ⁘ که از اهل ریا بیند کرامات ⁘ ز اول کور را بودی بصیرت ⁘⁘
ز صورت یافتی قبح سریرت ⁘ نکردی روز و شب چون مرغک کور ⁘ اقامت بر لب
سرچشمهٔ نور ⁘ القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
بیشتر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا
از پیر شیرازی که سر حلقهٔ خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند
چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی
ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر باین معنی
آنچه علی علیه السلام میفرماید دواءک فیک وما تبصر وداءک منک وما تشعر ⁘
قطعه وتزعم انک جرم صغیر ⁘ وفیک انطوی العالم الاکبر ⁘ وانت الکتاب
المبین الذی ⁘ باحرفه یظهر المضمر ⁘ قطعه ولا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان ⁘
بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان ⁘ امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد ⁘ بدوش
می نهد انسان و میکشد آسان ⁘ چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا جز
انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه شوق
سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظر است که
چون طالب صادق بواسطهٔ آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضایل دریابد
عنان انانیت و خودپرستی بصورت ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا ست
بتابد و درینحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت
از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثارات هستی و علامات
خودپرستی است دران غرقاب هایل زایل گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص
و کبر ⁘ گر نه تو زایل شود ای مرد راه ⁘ نیست عجب گر چو رسولان حق ⁘ بر زبر عرش

زفی بارگاه * راه دو گام است یکی برخودی * گام دگر بحرم خاص شاه * چون
سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بکمر زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گوئی
معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام
منافقان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده
که علی علیه السلام از حضرت رسول ص برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذاً بالله زبان
بدین نوع کلمات بازگرود قطعه ولا بگوی طریقت گرت گذار افتد * مباد آنکه کنی امتحان
اهل طریق * بگو چه فائده بیند بجز سیه روئی * چو سیم قلب کند امتحان نار حریق *
ولاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را بنمایند
و کسی که انان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی
که روزی علی ع بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند
بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش بسوزنده را اشنا
و هست * بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست * چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را
که آشکار و نهان بوده باز باشد و هست * الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد
ملامت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و
لجاجت من در این باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و دلی
بدید او نشستم و چند بار هم از مغیبات خبر داد سر رشته تقلیدش در کف نهادم تا روی
بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در روی صورت خویش
بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن
و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقائص خود را در آئینه جمال پیر
مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتنا و نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه
آورده اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی
نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

وگفت عقوم فرمایید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آئینه قدرت خداوند
آئینه که زشتک برود و هر آئینه تهمت چرا بر آئینه بندد زابلهی ✤ زشتی که عکس خود نگرد
اندر آئینه ✤ چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر تلخ جوشیدن ساز کرد و خروشیدن
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر
ما دام که تقلیب ارباب ظاهر نکند مرا بوی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا
نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را دردسر میدهی و از ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی
ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
در غربت عرق غربت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش
باز نمود که حالی مدتی است که در غربتم شدتی یافته است شب همه شب شیر شهوتم
در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حدانم ✤ سر کشد سخت
در میان ازار ✤ چون زره رخنه رخنه خواهد شد ✤ گر ز آهن بیا کنم شلوار ✤ بارے
اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان ختن گو که صورت بشر دارند
و صباحت قمر بچنگ آری و بامن آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیمش آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه سیم تا آبش قطره آبی فشانم
و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ منعم که قدش یک وجب است ✤ لکن از عجب
بزرگان دانا رد بحساب ✤ قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود ✤ اندر آیدم که خلائق همه
هستند بخواب ✤ مردم از چاه همی آب بیالا آرند ✤ این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب
القصه چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه بدانست که تا چه حد است که اگر لختی
اهمال کند وی را تا خوشیها سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی
که از روزگار پیرتر بود و صباحش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد و امیر روترش کرد که
این چه تحفه بدیعست که آوردی مگر دیوانه بودی لابت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه
غلام را چه گنه گفت تا ببُنّد انش فرو بهرم و بجهانش بازی کنم گفت ای امیر بهدان عجوزه

فرو برد و با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم ٭ لیک مشتاق شهر توحیدم ٭
زان بتقلید شد دلم دمساز ٭ که نه بینم ز اهل دل اعجاز ٭ گفتم این حرف نیک نا نغز است
حرف نا نغز قشر بی مغز است ٭ تخم در شوره زار میکاری ٭ حاصل از بوستان طمع داری
قطعه دلا گر پیرو اهل ریائی ٭ ز اهل دل چه میخواهی کرامت ٭ سر آن نقصان که در سالوس
ببینی ٭ هم از سالوسیان بستان غرامت ٭ بده دامان شرع از کف که این راه ٭
رهی دور است لیکن با سلامت ٭ رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ٭ ولی هر گام بینی
صد ملامت ٭ دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی ٭ برخیز و بدر پرده سالوس علی
روس ٭ سالوس کنی از پی ناموس ولیکن ٭ سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس
با دامن سالوس پریشان مده از دست ٭ یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس ٭ گر تشنه
آبی چه روی جانب آتش ٭ در طالب فقری چه روی از پی سالوس ٭ حکایت
زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر
آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته قطعه گل نهاده است
بسر کاین رخ گلگون نشست ٭ سرو بگرفته ببر کاین قد موزون نشست ٭ کوه الوند زده شست
همدان دزدیده ٭ زیر شلوار نهان کرده که این کون نشست ٭ قضا را روزی سر از دریچه
خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد و اتفاقاً یکی از حریفان که
با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه
فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب
اختلاط برف است با دوشاب یا عقیق با لولو خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار
از قبضه اقتدار بوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر
عادت خر خنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه
آمد و شد نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت
مشاهده کرده بود گفت چه میجنبی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس کز برون باشد چو سیمی خوش عیار * وز درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است * هر زمان از روی سالوس و ریا از نزد خلق * سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است * چون کسی گوید بد و کاخر چه گوئی زیر لب * این چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است * چشمکان مخمور ساز و لب بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است * حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلے در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد و کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین تا دیگرے را نزنی قطعه خواجه بی جرم چون کند کاری * که ازو باشدش پشیمانے * هر دم از بیم طعنه مردم * بفلان بندد اش زنادانی حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شگفته دوم دختری چون دُر نسفته سوم غلامے قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبے آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد و با خود گفت اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مُل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر نیست قطعه هستے ماست با عدم مخلوط * لذت ماست با عدم مربوط * سوگ بی سور و عیش بی غم نیست * گنج بے مار و شهد بی سم نیست * بلکه جمعے بر آنند که درین نشاء خیر محض متصور نباشد و شر محض بیتم چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر باهم مخلوط و زهر و فا و زهر باهم مربوط جز خدا وند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه * نگر کسی که بود پرده دار پرده غیب * بسا دوا که تو اش هیچ عشق وا فی درد * بسا هنر که تو اش

هیچو فقر و افی عیب * فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی بی مرا بجوید خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم
و اگر سکوت کند فکر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب برکشید و خواب آلوده
گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاک بسر
که گوئی و برنخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام گوهر سفته از گوهر ناسفته ترجیح
نداده و گل پژمرده را بر غنچه ناشگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر با هم خدائی دارم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین * مر ترا داد دست یزدان اختیار * زین دو
هر یک را که بگزینی بطبع * بخشدت اسباب آن پروردگار * القصه در میان مادر و
دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام
کز حیزی * نعمت خواجه را نداد ز پاس * برکند خاک عصمتش چون سیل * بدرود
کشت عفتش چون داس * القصه پس از هفته که غلام بآن دو تن مانوس شد
و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا
از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجهٔ خویش درآمیزی اگر ناچار شبقت غالب است
و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من او لی ترم چه هر دو از دولت
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش * باش تا
از قدر خویشتن آگاه * کاولین شرط عافیت آنست * که بدارند حد خویش نگاه *
جنس خود جو که عین بیخردیست * گر گدا همعنان رود با شاه * هیچ دیدی هم آشیان
گردد * شاهباز سپید و زاغ سیاه * بندهٔ پاس خواجه دار و نترس * زانکه روزی
بگیردت بگناه * کاخرش شیر پوستین بدرد * گرچه گرگ آشتی کند روباه * باری
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال
مرا از فکر مآل باز داشته تبرک سلامت تن گفته‌ام و باختیار بد است و استماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است
بلکه تا ایشان بنده از کیسه سیم نگشوده‌اند سیم مذ ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک

بیست مثقال زر پخته ام نداد و نه حبهٔ چند نقرهٔ خام در پایشان نفشاندم و این مثل
سود اگر دانست که هر که سود آخر خواهد بزبان اول راضی شود قطعه ببا بخیل توانگر
که صد هزار گره ٭ زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه ٭ ولی ز کیسهٔ زر بگذرد در آن هنگام
که حرص سود و وقت پیشش کند کلاه پیسه + اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ
تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله
انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی وحصول این مقصود را
بدعا از خدا خواهی عشر بیت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار درسیم
ومشت گذاری و بر پشت خسپی این کار از پیش نرود قطعه این چهره کت از گیسه
سیاه هست + آن به که تاب چشم شوی + کان سیم سپید خواهد از وی + کفارهٔ آن
سیاه روئی + بازی چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه دینار و درد
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
التماس کرد که بیش ازین مقد درم نشمارد غلام چون سیم سپید و نجبر سیاه دید وی را
بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت
سرقت اندوخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید
درسر به دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فراپیش غلام میبرد و اندازهٔ خروج
و دخول خزرهٔ وی معین میکرد تا شکمگان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
اینا نزاد رسپوزی گفت این دوراور گرو آن یک دینار که کم دادهٔ نگاه داشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و شکمگان غلام را بار غبتی تمام در میزان مشت بسنجید و
از سیاه بختی خود بر نجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقر را
چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک دینار
ازین مگوسر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه ببا سیه دل
فاجر که سنگ بگدازد + در آن زمان که ری از مفلسی بر آرد آه + همیشه آه کشد

کش خدا و به زر و سیم ❊ که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل سلالهٔ
ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلفی دارد
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب با نزاکت
عائق شائق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیز و دوگانه بگذار پیش که آفتاب متقارن طلوع است پدر به رسم ظرافت
فرمود ای پسر نگر من آفتاب پرستم که ملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام +
زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب ❊ پیرانه سر مزن در طاعت که اسپ پیر +
در عرصهٔ وغا نبود لائق رکوب + ومحققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت نیست
که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حس
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه
سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه خوش گفت با پیر
دوی گفت با امام ❊ خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام ❊ شب چیست روزگار جوانی
از آنکه هست ❊ موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام + گر در شب شباب شبیخون
زنی بنفس ❊ ملک فنا و تخت بقا گردد بکام ❊ شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت بآسانی انتقام ❊ ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار + بر چیره نفس خیره
چیره بزاری شد ای غلام + حکایت تاجری عرب با تاجری غرب طرح موافقت
ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند انکه تاجر تجدید وفاق عهد کردی
که علت یگانگی ست فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست قطعه خوش گفت یکی
منافق بدوستان گوید ❊ چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است ❊ مثال مرد منافق
باعتقاد حکیم + مثال افعی منقوش و مار رنگین است ❊ باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر
آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحت مخبر منضم قطعه ای لبانت نشست خوی و زیبا روی ❊

سیرتش دیو و صورتش انسان * سغبیش شرک و صورتش توحید * باطنش کفر و ظاهر ایمان * و این دختر نهانی با مرد غرب دوست بودند و هر شب در یک دواج چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از روی شان نشان است قطعه پلید جفت پلیدست و پاک همسر پاک گرنیست در آفاق جنس را ز جنس * نگر نهفته بود نسبتی در آن موقت * که انس انس پذیر و بد بود و دیو با انس * آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بد کار و فاجره بد اختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیری گشاده و به دو سزای دختر بد کار و فاجره غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در رنگ در وقتی محمود است و شتاب و تبادر در مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم * کزان سستیت سختی آید به پیش * از آن پیشتر کار دشمن بساز * که دشمن کند چاره کار خویش * از آن پس که رشتت در آرد ز پای * چه سود است مرهم نهادن بریش * تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز را که با دو چیز صورت نه بندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در طریق عشقبازی * اگر وقتی که از سر دست شوئی * ولا تا می نگوئی ترک ناموس * همان بهتر که ترک عشق گوئی * فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتابت را تفسیر شاید قطعه چنان باید سخنگو به سخنگو * که باشد سهل و آسان در مسامع * نه در گفتش بود تفصیل عائق * نه در قولش بود اجمال مانع * بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع * دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته گوید مرد دانا * که عاقل داند و جاهل نداند * بلی جاهل چو نبود محرم راز * بهل تا همچو خر در گل بماند * و غالباً کسانی که در باغ محبت و وحدت صفا

گشته اند و نقش خلوص بر لوحهٔ وفا نوشته هزار عبارت بلطف بهی دانند و هزار اشارت
برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند
و از هر شطری هزار کتاب قطعه اشارتی که بابرو کنند اهل خرد + بچشم مردم دانا
هزار دیوانست + مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را + هر آدمی که بود دیوخوی
دیوانست ✤ نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین بار
شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مسئول نیابی و مامول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز با هی تمام هست که چارهٔ کار ندانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی فاسق باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش برآمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند دختر کابافت
برخاست شمشیری برسرش زد از پا درآمد دست بتاراج کشودند تا آنچه در خانه بود
بجاروب نهب رفتند چون شب سر آمد و روز برآمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و بحجرهٔ دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
باشمشیر خون آلود بربالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت
اهل محله بر صورت آنحال محکمه نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گرگیست ✤ که مصور بود بصورت میش +
آخر از وی رسد بدوست گزند + نوش مهرش بدل شود با نیش + جای درمان
بجای زند بر درد + جای مرهم نمک نهد بر ریش + لیک هر بد که او کند با غیر + در نهان
او بدی کند با خویش + از پس یک بدی که کرد بدوست + باشدش صد هزار بدتر پیش +
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سرشن بچرخ درافتاده هشیاری که بادی لاف محبت و یاری میزد و بر سبیل و
از وپرسید که چه انجا نه خویش نزوی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانهای بیگانگان یگان یگان در گذرست انتظار دارم تا چون در خانه من پیدا شود
بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کاهل سست رای سست نهاد + تخم ناکشته
کشت میخواهد + پای ننهاده از سرای برون + سیر و بیرون کشت میخواهد + بی ریاضت
هوای حور بسر + بی ریاضت کنشت میخواهد + حکایت سفیهی را حکایت کنند که
پیکری ضخیم و منظری دخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت + که دوزخ
بر او نمودی بهشت + زنقش زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق از و چون
ز لاحول دیو + آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آئینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی ؛ از دیدن
روی تو بمردم چه گذشته است ؛ بر لوح جبین تو مگر پنجهٔ تقدیر ؛ با کلک قضا آیت
ادبار نوشته ست ؛ شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آئینه که
در انجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی ست چون تو
الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را +
در رخ زشت خود معاینه بین + گر ز من باورت نمی افتد + خیز و رخسار خود در آئینه ببین
حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان مرا ز پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بملامت من گشوده و مرا بلاقیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانی
بر آنحالم وقوف داد و چون آن سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم
و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است و از تست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چو تبرا کنی از عیب حسودان ؛ بگذار
و را از وی که وارند بپرهیز ند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه ؛ شاید

پس ازان بر تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هرچه میگرفت از غیر بذل
کردی بدیگران بی خبر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتن کدام و
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بهر غیر میسوزم + هم نوا این
شیوه جوی قاآنی + تا دل از حب مال برهانی + زر و دینار چیست دره بیار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت همدرین سال پادشاه اسلام مدالله
ظل رأفته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام
رکاب منصور مامور داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که آنجا وزم منقد و رنبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر بر راحت حضر
تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه
پادشاه اسلام خلدالله ملکه مسالی دو بیش نیست که بر سر تخت ملکداری نشسته و
اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هرچند ملکداری نیز منوط برای حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود عدمش
آشکارترست چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته
تا طریقهٔ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت
است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند
و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت
در آنست که ترک عزم نگوید و خلاف حزم نجوید چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینهٔ صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بد را ز نیک باز بینی + و غالباً حکم ملت و دولت را در بیشتر باب اختلاف نباشد

زیرا که مماثل یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لاغیر قطعه عزم
باید که کارگر شود نظم + تخم ناکشته کی بر و بید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
بی عبادت کسی رود بهشت + و چنانکه ابنای ملت را ملکات و بیداری جز در عنفوان
جوانی صورت نه بندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را
ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد و باری در طریق
یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل
نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز برتر شد بعزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است
و عزم چنگالش + نکند صید شیر بی چنگال + هر کرا عزم نیست در خور حزم + کار رو شد
کشد به باه و وبال + لاجرم رفته رفته حلقه زنند + گرد آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا همت درویشان
و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بد
منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را + گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش +
گر سپاه افروزند شمعی تا ببینی راه را + گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه + زین عمل
در پرده دل ره دهند اکراه را + ماه را تحسین کنم زآنرو که بی اکراه خلق + هم گدا را
ره نماید نیم شب هم شاه را + گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول
هیچ مضائقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را انجمنی ناپسند افتد
و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نا ملایم است زیرا که ابنای
زمان از همت برانخصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری بینند در عیبش بکوشند تا عیب خود
بپوشند و هر کجا بیهنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

وپهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بهنر را مایهٔ تفضیح قومی صاحب هنر داشته دنگولی
صتیا دانند که بکبوتر مردهٔ باز زنده صید کنند والحق نیک غافلند که پردهٔ دیگران بدرند
تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم اتقدر استگوئی لیکن یک سخن باقیست گفتم کدام است
گفت سخنان خلق نگفتن وازبیم باطل نهفتن موجب فساد وحزم خردمند و منافی عقل
خداوند هوش است مثنوی بر حکیمی کو سخن راند زحق + عیب نبود از حسودان طعن
ودق + زانکه از تائید خلاق جهان * آن نماند حق بجاند جاودان * الحاصل چون
زیاده اصرار کرد باستعاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش و هوشم عقل + هرچه گوید بدیگران
گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد زدیگران جویم + حکایت باآنکه
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته بازم گمان میرود و همی گفته
بیش نرفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله وندانی که تاغا
امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
واینک از انهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم امروز مگر
گوش کنی + نفس و ز دوست مبادا که فراموش کنی + گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی
با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بترسم که عاقبت خداوند
بدان راست بازخواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا اید و خدا دشمن خویش را
دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد + تو ازو دشمنی دریغ مدار * چون بود
جوشنت عنایت دوست * هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار + اتفاقاً چندانکه با اهل آن
طائفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیرهٔ نیکو
که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت
بر دارند لاجرم هر پندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان
بآنی در آموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار + پیش از ان کت رنجها آید پدید
سعی کن تا مرهمی آید بدست * پیش از ان کت دل تبه گردد زریش * ودیده قضا

کا ول از بغل ❊ پنبه را بیرون کند آنگاه نیش ❊ حکایت درست ندانم کی
وکجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
تماشا را پیش رفتم فراشی برطرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب
بیکاری و غریب بیعاری گفتم تأمل این هر دو بیکبار چون کردی گفت ازان بیکاری
که بازیچه عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو ولعب همت گماشته و ازان
بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای
این جشن مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و ندامت عمر بهیچ مجمع سرور
مر در نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعه ای دل اندر پی نشاط مرو ❊ کز او
صد هزار غم خیزد ❊ طالب عافیت بدهر مباش ❊ که ازان عافیت الم خیزد ❊ حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی
و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط ازانجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی
خیاط بمهمی رفته بود و آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و باز پس
بمنازعت برخاست حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست ازان مرد غدر جوا
و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد
بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد
معاملت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدا ایم رسوا
کند و نقد همتم بر محک آزمایش و نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک ❊ که من از
هر دو پاک شستم دست ❊ چکند صد هزار گنج گهر ❊ هر کرا یک پشیز همت هست ❊ بارکی
ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که
بازار خاطری رضا نهند التفات نکردی قطعه همچو خیاط بی توقف چرا ❊ ای پسر
کز نکرده پاره کنی ❊ جهد کن تا مگر بوصله صبر ❊ هر کجا پاره ایست چاره کنی ❊ حبیبا آن
خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره هاے دل را
با سوزن بلا رفو نموده جامه انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر

برشتهٔ قناعت دوخته اندر است اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر
چنین دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بجود گمان بری بر کمر زن
نه آنکه بلوم لایمی و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد برخیزی
که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
از ارباب زیاده و دنیا خشنودی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و
بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه لعن را باز گونه می‌خوانند
شبرکنان چو شب روند براه * تا بدانگه که روز روشن شد * کس نگردد ز راز ایشان
آگاه * حکایت یکی از دوستان گفت که چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چیزیکه
بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد * که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله * توان چو آب ز سرچشمه صفا خوردن * غنی بخوان
گدایان کی التفات کند * که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن * طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد * نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن * لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفارهٔ گناه دادن و آن دیگر خرمن علاقه بر باد دادن تا نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فزع خلق
بخالق اکبر التجا جوید قطعه نفس کافر بود و ضعیف نهاد * نیک با مردمان بیامیزد *
چون از ایشان ملامتی شنود * از فزع در خدای بگریزد * حکایت یکی جامه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی در خور
ماتم زدگانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگی نیکوتر کنم گفت آری
بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب
پیش رفتی و تقاضای جامهٔ خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را
برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پس ده و
از نیرنگ بس کن که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز
جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد و بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر
معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من
هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حلالت نکنم قطعه باری ای دل بترک
عشق مگوی ٭ ترک هر چیز و هر که خواهی کن ٭ وانکه اندر جهان ببازی عشق ٭ شاهی
از ماه تا بماهی کن ٭ قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت برآوری ٭ صباغ وار جامهٔ امید
رنگ رنگ ٭ سهل است هر امید که داری بروزگار ٭ جز رنگ این هوس که کنی در
جهان درنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت ننماید و از هیچ چیز چنان غیرت نگیرم
که وقتی خواجهٔ بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت
و بزحمت خاییدن فرو میبرد و چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل
سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که
غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را [illegible] کشته
و حکم بدیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله بر سر لقمهٔ
بینوائی که بر گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار
خون شود ناچار در کام بخیل ٭ هم بدان صورت که از فرمان حق ٭ در گلوی قوم قبطی
آب نیل ٭ حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت
پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر
غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که هنوز زبان

بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم با در جا داشتی هر روزت همی رسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند برو واجب شود که از
عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز وجل فرماید وما من دابة فی الارض
ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها واز عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت
این نفس غدار * که هر روزش دهد روزی خداوند * ولی هرگز چو کافر نعمتانش *
نباشد دل بشکر و ست خورسند * گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد
غریبم و کسم نشناسد واینهمه قلق واضطراب بجهت کربت غربت وناشناسی خلق است
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که در سخن
نکردی وترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد
که خلقت نشناسند ومثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری سوال کرد که درین شهر
متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید
همان جواب شنید باز سوال همان بود وجواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که کبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد
وبعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد وبدان قناعت میکنم ابله بخندید که
حال راست گفتی واصرار من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی
نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا از کبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمیدانم
خدای * فطرت از فولاد وآهن کرده یا از روی سنگ * وعدهٔ تکذیب خلقش رخ کند
چون لاله سرخ * نعمت موجود تنگش دل کند چون غنچه تنگ * قطعه شکر دشمن عبث
نکوای دل * چون رسد روزیت ز سفره و دست * صبر بر جور مردمان داری * گر
در ندت بتن هزاران پوست * وامتحان خدای در حق تو * راستگوئی حدیث سنگ
وسبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد واستاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری
اگر قد بدین گونه کوتاه دست تنگ تر خداهی دو قبا باسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طمعش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاده نیز ممکن است سپاهی
تبسمی بخرج خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگتر و کوتاه‌تر
است در میدان رزم چست‌تر و چابکتراند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و
اندازه تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت
و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان
در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی خشمش سپاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد
گفت این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد
نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشیده
بشمارید اگر کمتر باشد بازخواست فرمایید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت
نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریفی
تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه برمن نیست
چه مگر نگفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا
از و بصعوبت در آید چون پنج قبا شود و ازین بزرگتر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی که
بیک فلس خریدی * خواهی که همی اطلس و سنجاب برآید * از قطره آبی که مگس را نکند سیر
خواهی که همی رود سیحاب برآید * قطعه راستی این حکایت از سر صدق * کار بازرگانان
ماند * ابلهی سفله کز سخافت رای * نظم یک خانوار نتواند * چشم دارد همه جهان اورا
سپر چندین هزار گرداند * حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی
که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل
آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان
پیوستی گفتم بجهة آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط
نکردم قطعه گفتی گویند ازین افزون نباشد در بهشت * کاندرو کس را نباشد با کسی
جنگ و جدال * من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند * با خیال دوست چون اهل

از قبیل وقال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت جیبا چرا خداپرستان خود را از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صفت
دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از انجهت کریم اند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند
واز انجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
کسی را تعلقی ست ❊ پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه ❊ دانی که سنگ سرمه
و بیخ گیاه را ❊ دارند از تعلق خاطر جهان نگاه ❊ ورنه چرا بجیب و بغل هیچ سیم و زر ❊ ❊
اهل جهان نگاه ندارند خاک راه ❊ غالبًا موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد
بر هر چه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از و چشم پوشند
قطعه خوشوقت آنکه در نظر همتش جهان ❊ در عشق دوست با کف خاکی برابر است ❊
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست ❊ در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است ❊
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده بهازار و برزن میگردانیدند
واز هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمدند در ان میان فاحشه را نظر بر ز
افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
بین که با هزار گناه ❊ خویش را ز اهل حال میداند ❊ هر چه بر وی کمال عرضه کند ❊
سر بسر را خیال میداند ❊ حکایت رمالی در علم رمل و اقبال سر آمد بود و جبین ضمیر
سر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش بدست گرفته
بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست
رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
چیزیست دراز و میان خالی که رگها بهم بسته و بیپای فوی دارد و فرو دان بفاصله
دو انگشت سوراخی هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده ❊ چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات
این بس که بدیدیم و شنیدیم کز بن پیش ❊ میکرد و شد آمد بسر کوی خرابات حکایت

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای
نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود
مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیز داد و حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال
میکند قطعه سخت پامال میکند جاهل * عیب خود را بغیبت دگران * عارفی کو که
عیب مردم را * نیک باشد بچشم دل نگران * حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانه را
بیت الخلا بیست رو بقبله و انمیدانی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون
بر منبر نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا منبر زور زشت است * نیکو
ازان اندکی از میل نمائی حکایت در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود
بغایت نجیب و نیکو اندام مثنوی توگفتی که از تخمهٔ رخش بود * کش اندام نیاب و
روان بخش بود * برفتن چو باد و بجستن چو برق * همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق * ببالا
چو اسپان نجد * ززیبائی خود دم بوجد * و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر
رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بودی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از
آن کرهٔ راهواری بدست افتادی بعشرهٔ دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی
معین نهاده بود که تا ابرهٔ قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده
از یک دفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون زنان رماده موجود و فحل نادر الوجود
بودی قطعه دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت * وین عجب نبود که باشد در جهان
قحط الرجال * هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا * در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال
وقتی مسکینی را مادیانی بود بمشکین برد و نخست ابرهٔ قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بود
بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را پیش وی عرضه کردند فحل بعادت
دیده و دوانی دستها بر داشت و خروشیدن آغاز نهاد و پرده بینی باز کرد و ارباب
حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در ممر فحل بداشتند و از انجا که مادیان خسته
و کوفته راه بود و در مقام منع که مقدمهٔ تقاضاست بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت

درلگد انداختن ماویان واتشناعش دراول حال است که تخمی شبق فحل فرونشیند
وقضیبش سرکشی فروبلد تا اندکی سست شود وتطبیقش با موضع مخصوص درست آید
والعهدة علی الراوی **قطعه** حکایتی که کس ازقول دیگران گوید * اگرصواب بود ور
خطا است معذور است * حدیث کفرکسی گر زدیگری شنوی * مخوانش کافرزرسم
مروهی دوراست * فی الجمله آهنگ ماویان کرد وسیل مستقیمش سیل مرکزسنگ نمود
چه درینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو گرچه تازی خوشتر است
یعنی ایرفحل بجا ذاشت کون ماویان واقع شد بقوت تمام درسپوز ید وچند انکه منع
برخاستند مفید نیفتاد وبعد ازفراغ خداوند ماویان باره رفته وکون دریده ماویان
ملوط مجروح راپیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد وترک ترک میراند
واین رباعی میخواند **رباعی** گرچرخ جفا کرد چه ببایدکرد * ورترک وفا کرد چه ببایدکرد
میخواست ولم ره برنشان آید تیر * چون تیرخطا کرد چه ببایدکرد * اتفاقا دراه یکی از
دوستان باوی دوچارشد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه مشکیره
گفت مگرمهمی واجب بود گفت آری کونی وابرهٔ قبائی بدپوشش بودم رفتم وادم وبهکه
بخانه میبرم **قطعه** گوبلول ازسخن راست شوقا آنی * ستم است ازسخن راست بگذرگشتن *
چه روی پیش بزرگان چه دهی عمربباد * عین غبن است پی سود ومزد ورگشتن *
چون بهرروزترا روزی مقدور رسد * زشت باشد زپی رزق مقدرگشتن *
روی وجانرهی وسود نه بینی ستم است * رفتن ودادن وبادست تهی برگشتن *
خاتمه درنصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه عقلا نگویند گوییم هرکه
خواهد پند گیرد وهرکه نخواهد نپذیرد **نظم** ما براحباب نقد جان بخشیم * جنس معنی برایگان
بخشیم * هرکسی کان متاع نپذیرد * نقد ارداده بازپس گیرد * **پند** ای عزیز
مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است ومراتب سیاست بمنزلهٔ
معالجات پس هرچه مرض قوی تراست معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض
بتطلیه وامثال آن مرتفع شود ازقبیل صداع برخی از امراض مملکت

تهدید و تخویف زائل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو
بخصوص باعضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز آیین
مراعات واجبست یعنی دزدان را ببریدن دست و حسود و سعایت کنندگان را
بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و
رؤسا طائفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاء قلوس را بمثابه مملکت
بدن را و اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو
صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس
است یعنی تا هرکجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بمهلکت انجامد
چند حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بان عضوند که هریک را فائده علحده و شغلی
علحده است چنانکه حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و
حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برینقیاس هریک عملی
مخصوص دارند که آن دیگر را دران مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و
برینقیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوه آن عمل و ادراک
آن عمل دروباشد لازم است و چه عادل پادشاهی باید که درینباب پیروی
خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار درین شخص قوه کدام عمل
بیشتر نهاده مثلاً اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت بکار دارد
چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برینقیاس هرکس را همان
عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلاً مردان شجاع و تیز مغز که باید بر دشمنان
حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هریک
از دیده بانان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب
باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه
باشد که اصلاح نپذیرد و لکن مراقبتش لازم است و برینقیاس چند کسانیکه ظرافت
و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری

سعایت بدگوئی
قطع بریدن ۱۲
عشیره ۱۲
ایل و قبیله ۱۲
اخیار برگزیدگان ۱۲
حاسه حس ۱۲

نشاید چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هرچه گوید بنظر ظرافت
و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بیم شکستن
و بستن نباشد و ور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند
و در مخالفت همزبان سلطان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود مثنوی
کسی را که شد حکمران بر سپاه * دو خصلت همی داشت باید نگاه * عتابی نهان اندر
صد خطاب * خطابی نهان اندر و صد عتاب * بهر نوش او نیشها جانگداز * بهر نیش او
نوشها دلنواز * بیک دست شمشیر زهر آبدار * بیک دست دریای گوهر نثار * بخلاف
وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوائج و تالیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پند پادشاه نه چندان ظریف
و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معبس و مهیب
که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو صفت اندک منقصت آرد
پند پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست
چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را بمال
بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی
مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبهٔ غریبی است تو گوئی شاهدیست
که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هرگونه جد و جهدی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک داعی علیحده گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جائزه ام مقلد گوید تقلید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان
دلاله و فواحش حق الفلان و البهتان مثنوی بغیر از مال کس نیست کامی *
ولی هر یک برو بنهاده نامی * نیاز و هدیه خوانندش فقیران * خراج و مال گویندش

اخیران * غرض تا منش بہر جا در میانست * طرز تحفل ونقل بیانست * بقصد تا منشر
اگر خواہند اگر بیست * چو نیکو بنگری غیر از یکے نیست * ولہم با قال انتقال طبیعت
عبارات تا منشی و خشیات واحد * و کل الی ذلک الجمال یشیر * باری بادشاہ لازم
است کہ سفیران و ایلچیان را زیادہ توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظہار آنہمہ در
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آنحرکات را حمل بر ضعف
وسستی بادشاہ نکنند کہ اینمعنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد و چند بر سلطان
لازم است کہ ہر سفیری کہ بمملکت بیگانہ گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان
و ملائم خوی و مناسب گوی باشد چہ سفیران بمنزلۂ زبان بادشاہ اند و ملائمت
زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکہ یکی از ندمای ہرون الرشید را گویند
کہ روزی با ہرون گفت ترا خواہم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواہی
نیست اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد کہ این نصیحت را
چہ باشد کہ در لباس ملاءمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن
اقتناعی نباشد نہ بینی کہ خداوند عز و جل فرماید قولہم قولا لینا * مثنوی * سخن گفتن
خوش است اما بآرام * بآرامی فتد نخچیر در دام * مگو تا آنیا با کس سخن سخت * اگر
خواہی نیفتد در خطر بخت * ولی با اہل دنیا سخت گو باش * چو خنجر تیز دم چون گل
دورو باش * مبادا از نرم گوئی رام گردی * چو مرغ از دانہ صید دام گردی *
پند پادشاہ را و در از ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زہر و نرد و شطرنج و امثال
آنہا دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصہ در حضور علما و اہل ظاہر
و رسولان و منہیان ایشان کہ وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را بد سنا و بیزان
معاصی با خود ہمداستان کنند و از متابعت بادشاہ باز دارند و اندک اندک
ہنگامہ کار بزرگ گردد و چند بادشاہ باید کہ چون اہل مملکتی یا شہری عصیان کنند
تمامت اشرار را در حضور اخبار بے قبول شفاعتی بقتل و سیاست برسانند و باطراف
ممالک خویش بر تیغ فرستد تا اہالی ہر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخبار را

از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود و عیاذاً بالله بادشاه را در عداد
طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
نداند دانا * خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ * عمر فرماینده ایران بسلامت بادا
که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ * پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار
و راتبه لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار * ندهد
نظم ناجی و کوس دگر * چون در آید بگیره عزرائیل * چه کند کاسه فلوس دگر * پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بینند عقوبت نفرماید چه عامه
آن تنبیه را از تلون طبیعت بادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود * پند بادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نه گیرد
بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که بادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایهٔ وحشت و دهشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چارهٔ این عمل چنان
کند که زیردستان را بامثال این خیانتها عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند
و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود * پند بادشاه باید
مناصب پدر از راه رسم میراث به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بینند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجهتی دیگر که مربی آنها شوند و در سر حال
چه دادن مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد * پند عمال را بخیانت

گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود و قوی حد خویش نگاه دارد
و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نفرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته‌اند
که پادشاه غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید
هر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده‌اند
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده‌اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا موجب
دل گرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا هر یک چند گرد و گرد باغ * تا برآرد گر
گیاهی بنگرد زار و ضعیف * تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت * گر درختی بارور
بیند ز بی آبی نحیف * پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید
باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر
از طرق و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیهٔ طرف خصم کند و گاه
بر سبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیهٔ
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام
مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقهٔ تغافل نفرماید که فتنه
در وقت انبوهی لشکر مستعدتر است از سائر اوقات چه باندک صفیری برخیزد
و تا مدتی بسیار بنشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

لشکریان بیش از حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشند ۵ آنکه بی مغز و نادان
و بیکار و خورد سال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبر دار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال
و نفر اعتماد ننماید چه خداوند تعالی فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
هشتم اگر تا چار کار او لی موجب تفرقهٔ آخر شود چند آنکه بجمعیت و نظام جنگ
کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظهٔ باد و آفتاب و تگرگ که روبروی
لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابلهٔ هر یکی از آنها
موجب سستی لشکر شود تا بجدیکه از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک
اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینحال لشکر منصور
مغرور شده و نیز لشکر را با وا م که از دشمن آسوده نگرد و نهب و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که پادشاهان را
از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم
حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار فیل بر ندارد پند پادشاه باید
که خانهٔ مردم بیدل نخواهد که خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج
جوئی چند که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود
جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند
پادشاه باید وضیع را بشریعت نگمارد که نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج
باندازهٔ دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه آن معنی بغایت

نامعقولست که بار در پیش قدم و بارگیر در حیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه ثروت
هست موجود * بکارت می نیاید وجه معدوم * شنیدستی کسی از بهر جولان *
نشیند بر فراز اسب موهوم * نگاید خلق الا در گه جلق * کس موهوم را باکیر معلوم
پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا
بالرجال و لا رجال الا بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد
ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون
کشور آباد شود حوزهٔ ملت آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را
خوش آید لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
پند پادشاه باید بسخن سخن‌چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را
نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید
دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر نماید پند پادشاه باید از خدا غافل
نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید
که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر
گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را
در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را
نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند پادشاه
بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
شبیخون انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند
پادشاه باید دارندگان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کاردشان
باستخوان و غافل چون پروانه خود را بشمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
بسوزد شاید شمع را کشته خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز بسبب تکافو اضداد صورت نه بندد و پند

چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر بمسهل و منضج
قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار هست و لازمست که
بمنضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله
نماید پند پادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنانکه خدا هریک را بوسیلهٔ روزی دهد پادشاه باید هریک را
بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هریک باشد روزی دهد پند
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عفو نباشند پند چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاه دارد یعنی راز هریک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدینواسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت عفو است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش مستمال دارد پند
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان
نشود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارد یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند پند پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق
مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا
و اعیان دولت که بلهو و لعب مغلوط اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را بمصیبتی بگیرد

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول گرانند
و کسی که هم مشرب خود باشد منصوب سازند آنوقت ناموس خلائق بکلی از میان
رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات نفرماید
کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پند پادشاه باید
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش
از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و
بالعکس تا از قیل و قال آن دو طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را
از سلک خود داند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه واهمه و حسد چنانکه در خارج
مملکت هست در داخل نیز باشد پس هر که ایمن تر است بخود نزدیکتر دارد پند
پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند و الا فریب خورند
پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و به مظلوم بسپارد که این هر دو خالی از مصلحتی
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانرا که پادشاه پیش
از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا
بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش ازان و چندانکه ارکان دولت منع کردند
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم پند
ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون
طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که
پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد نخست
مرض بدانجا گراید لاجرم چون با اهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان
بیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح و بد و الّا داخل و خارج بمکاوحت
ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تأخیر
جائز ندارد که تأخیر تیز و بد آرد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه
از کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار
خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بدو چیز است امن
شوارع و عدل شایع تا متاع شان بسلامت آید و حکم معاملات شان را جناب
قاضی بنهج شرع فرماید پس پادشاه باید اوّل طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط
دارد دوم قاضی عدل بر ایشان گمارد پند مملکت عروسی است که ارباب صنائع
و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم
اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تا زر هست زر هست و لا ینعکس مگر
نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگر چه زر بمنزلهٔ عسل است و مادام که عسل را سر
نپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آن وقت که مگس نباشد هزار طبق عسل
سود ندهد پند پادشاه سرچشمه است و طبائع دیگران جوئی چند که از سرچشمه بهر سو
جاری شود و لامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جوها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ
که النّاس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه
فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل بمنزلت انسان کامل است
که باید از حال هر کس آگاه باشد و الّا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت
آن بود که زنان را بخانهٔ آنان که سوء ظنّی با ایشان داشت نهفته فرستادی تا
صورت امر معلوم شود پند خاطر پادشاه باید آئینهٔ صاف را ماند که نقوش صفحهٔ احوال
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را به می نماید و بهی را زنگی
تا هر کاری مستحق آن کار دهد پند کسانیکه مرتبهٔ موی زهار و ناخن دارند که چون
زیاد شوند اذیت رسانند دفع و رفع شان بهر چندی واجب است اگر چه بدن را
از امثال آنها اینها گزیر نیست از قبیل رنود و اوباش وقس علی هذا من شئت

وما نشأت قریباً و بعیداً پند. عین گنج است هرچه بیشتر و محفوظ تر خوشتر پند. ادبا و
شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیکست
هرچه بیشتر ماند و دوام سلطنت را نفع بیشتر رساند پند. خمیازه و عطسه و امثال
آنها در مزاج صحیح پیک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند
وقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و ازین قبیل است طیبت
و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت ببیند اندکی که موجب جسارت شود
لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنانی انبساط
کند در مقام چاره بر آید شاید مکیدتی که موجب منقضنی باشد عنقریب ظهور کند
مجد و هم مالک الکتاب همیشه میگوید از جنس بی بجلی ببرید و الحق راست میگوید
چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب ببیند اگر همه بوجهی
از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پند. در هرکه داعیه
منصبی بیشتر ببیند کمتر دهد که لامحاله در ان داعیه مکیدتی یا خصومتی واقع است پند.
پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسند و مناط اعتبار داند
نه گفتار پند. را چه عجب است که هرچه بی مغز و میان خالی تر است بانگش بیشتر است
پند. پادشاه باید مؤونت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا
بمملکت بیگانه پراکنده نشوند چه شک نیست که درینحال پادشاه را مذمت کنند
و این معنی موجب جرئت و جدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
طلب دارند تا مملکت آباد گردد و نام پادشاه به نیکی بر آید پند. پادشاه نمود ار فرماید
که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان رحمت ببینند و بدین
زحمت ندهند پند. پادشاه باید که طبیعت هرکس بداند و هیچکس خوی پادشاه
نشناسد که شاید او را بتملق در امری معظم فریب دهند پند. اگر در حضور پادشاه
کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن
عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پند. حکام پادشاه

خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که بهیبت و سیاست کنند تا دوستان را
در آمیزند و دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در
باطن نیز دو چشم باید تا بچشمی ملاحظهٔ حال کند و بچشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه را زبان یکی است گفتارش هم یکی باید چه زبان
جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند
خلق دوروئی کنند و دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از
دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظائف طلبهٔ علوم را نقد فرماید
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی ایشان
گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی بتهذیب ایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود و کذالک در هر مرضی بضد علاج فرماید پند
پادشاه بمطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصائح فرماید و چندانکه مکرر نیکوتر شود و
چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هر چند مزارع سیراب‌تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع‌تر شود چه
حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بکاهد بهتر
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک
تامل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضهٔ
نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود و پس چندانکه
بصفت جود موصوفست در ملک وجود معروف‌تر است پند پادشاه باید که بر دشمن
ضعیف آشکار نتازد تا چون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع
کنند و حساب بردارند لکن با دشمن قوی بیخبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد پند

پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد مادام که عشائر و اقوامش مضمحل نشده باشد بند کند
و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند
پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت نماید
تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم
در هر ملکی و طائفه تربیت اضداد لازم است تا بیکدگر مشغول باشند و پادشاه
ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشائخ و صدور را مادامیکه مقرون بهوا
و هوس نباشند و حسبة لله گویند بپذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آرد که عامه
از پادشاه دانند تا نجود او گزاینده نشد پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید
که نیکیها را از او دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه
از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه باید پیش از عقوبت
و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده
که اینمعنی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن
در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند پادشاه در هر کاری
طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد
پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینها را لامحاله
جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است
اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم
پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است و تیغ
سرافشان بهیبت تا که بدان دوستان شوند فراهم ۞ تا که بدین دشمنان شوند پریشان
پند خزینه سلطان و قائیه سلطانست قطعه شاه شمع است و مال پروانه ۞ گرد پیش
شاه جان سپر است ۞ در کف دوستان شه تیغ است ۞ در بر دشمنان شه سپر است
پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار
خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان

قطعه چون سخن گو بمنبر واعظی ٭ گرد او گردند جمعی انجمن ٭ هیچکس گفتار زاغان نشنود ٭ تا بود بلبل نواخوان در چمن ٭ پند هست بر بیت مقدم ست چه باشد که هست دشمن دوست نشنود و دوست دشمن **قطعه** تا شاه سر تیغ جواهر کشاید ٭ از طرف شاه سپه می نشنود جمع ٭ تا نور فشان نشود شمع مجلس ٭ پروانه فراهم نشود وپیش ولپس شمع ٭ پنجه با دوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن **قطعه** ظلم محض ست خشم آوردن ٭ باکسی کز تو جان نداشت دریغ ٭ هم بر انسان که جور صرف بود ٭ چه دو سو تیغی که باید تیغ ٭ پند پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن **قطعه** حکیمی از همه خلق بدگمان میبود ٭ یکیش گفت که این نقل فعل حکیم ٭ جواب داد که دنیا لبالب از الم ست ٭ بحکم عقل من آگنده وارمش از بیم ٭ **خاتمه**

شکر که از یاری یزدان من ٭ جمع شد اوراق پریشان من
نیست درو عاریت هیچکس ٭ خاص منست آنچه درو هست و بس
جزو دو سه بیتی ز عرب و زعجم ٭ کامده جاری بزبان قلم
خاصه که در طی عبارت همی ٭ رفته بدانجمله اشارت همی
تا ز حسودان نرسد دق مرا ٭ سخرهٔ باطل نشود حق مرا
رفته ز ماه رجب ایام بیست ٭ پنجه و دو سال و هزار و دویست
کم بود از سی و دو سه سال من ٭ لیک بسی خسته بود حال من
بسکه ز غم کوژتر از ناله‌ام ٭ هست چو پیران نود ساله‌ام
لیک غم من غم عشق است و بس ٭ زانکه جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در زیر غم ٭ عاشق ازین غم بجهان خرم است
غم اگر اینست فزونتر خوش است ٭ بر صفت قند و شکر خوش است
هر که ازین غم بدلش نیست تو ٭ در نظرش ملک دو عالم جو نیست
یا رب ازین غم دل من شاد کن ٭ وز غم دنیا دلم آزاد کن

تقریظ خاتمه چکیده کلک جواهر سلک بیرعطارد تحریر شاعر فقید العدیل و نظیر المعی یکتا لوذعی بی همتا عالم نحریر فاضل عدیم النظیر مشهور آفاق و یا نیس تخلص عوی مولوی غلام محمد خان صاحب اخبار

خدایرا که بندش مضمون گلستان از گوناگون شقائق و رنگارنگ گل نهال طرازی او ست وسلسله سنبلستان و تر و تازگی بستان شگفت نخلبندی و کارسازی او و دل بستگیهای غنچهٔ خاطر از وزیدن نسیم فیض شمیمش صد گونه کشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش نهد و دستبوی لطیفیکه دل را توان و تن را روان می بخشد و صلای مشام افزائی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسد همانا کلاک لاابالی خرام من سر و برگ تمنای حصول بطالع آورده که نشان قبول دعاهای سحر بگوش خورد هوای خرد گلزاری که در سر داشت فرو برداشت چه گویم که از گلزمین خیابان مراد گل افشان نهال

و بهار بخزان را در طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی بلبل شیراز که نخستین بار راز حقیقت و طلسم حکمت به پیرایهٔ گلستان جاوید بهار بر مایبان بخشیده و در هر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده ز آن گلستان دیگران هم با جوبه عجوبهٔ گلستان تتبع خوان و پیروان بوده اند فی الجمله بهنجار خویش ستوده اند چنانکه گفته شاعر است مصرع هر گلی را رنگ و بوی دیگر است ۞ اما صاحب نظران و معنی مدعیان و دانند آنچه دانند حقیقت آنست که پیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان غلغلهٔ قبول او بلند است بدان رنگ و بو گلستانی بیاراستن رنگ بر رخ شکستن و جان کاستن بوده است نه از برای آن ارجمند است که گلدستهٔ گفتار شان همرنگ به هر روش هم آهنگ باشد و رتبهٔ برابری با پایگاه برتری دارد بار کی فال فرخی بخت و سبز طالعی ارباب شوق و ذوق و دیده وران و منتظران نکات معنی و بیان حکایات دل پسند و افاضات پندسودمند حکمت آموز چشم افروز و لطائف مضمون خیز بدل آمیز دیگر بلبل شیراز گلبانگ زده پیدا شد که بهداستانی و همزبانی روان سعدی بر وشید اشد گو سخنی که گلستان سعدی بایجاز و اختصار پند و نصائح را نمونه است و گلستان قاآنی گرانمایه ذخیرهٔ نی نکتهٔ معنی را سفینهٔ جواهر مضامین را گنجینه است هر آئنه آئنهٔ اسرار و قلزم گهرهای راز آمده آری همین فروتنی که مصنف رحمه الله بدیباچه جلوه اظهار داده است اعجاز اقتباس آمده الحق که آن قبلهٔ راستان و کعبهٔ خداپرستان شیخ ادبا ابلغ البلغا و افصح الفصحا خلاق المعانی متکلم لا ثانی حکیم قاآنی المعروف بمیرزا حبیب شیرازی قدس الله سره و نور الله انواره چون حکمای متقدمین است در کتاب کارگاه آفتاب آورشد مشائین و اشراقین است همیدون غیر ازین تاب بیان دارم که نخستین از کلام مصنف ممدوح از زبان خود بخامه سپارم قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظی ۞ گرد او گردند جمعی انجمن ۞ هیچکس گفتار زاغان نشنود ۞ تا بود بلبل نواخوان در چمن اینهمه ولوله با که در نهاد جهان افگند شنیدن بود نه دیدن باری اکنون از دولت گرانمایگی کوه همتی عالی قدر جناب منشی نول کشور صاحب و ده اخبار زاد علاوه و طال بقاوه که بنام آوریش آفاق می ستاید اورا کانپور مطبوع فرموده است بماه مارچ ۱۸۸۲ع از شیوع آن گره دلها بچو غنچه سر بسته کشوده است خداش در

گلشن دهر دار او جاودان دار او + آمین فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار علامهٔ روزگار منشی فدا علی صاحب متخلص عیش

گلستان قاآنی نامور ۞ بصد حسن مطبوع گشته نهی ۞ بگو عیش تاریخ طبعش چنین ۞ گلستان سعدی ثانی زهی

۱۲۹۸ ه

مطبوعات گلستان اور اُسکی شروح

واضح خاطر ارباب علم ہو کہ گو زمین مطبع منشی نول کشور مین یون تو ہزارہا قسم کی کتابین ہر ایک علم و فن کی باختلاف زبان اور خطوط کے طبع ہو کر شائع ہوئی ہین اور چار دانگ عالم ہندوستان مین کیا ہر ایک ملک مین پھیلی ہین کہ بیان انکا اظہر من الشمس ہے مگر اکثر کتابین ایسی ہین کہ مختلف طرز پر ایک ہی کتاب دس دس طرح پر چھاپی گئی ہے اور یہ بات عنایت خدا سے اسی کارخانہ کو حاصل ہے۔ چنانچہ صرف گلستان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیہ الرحمۃ مع شروح و تراجم وغیرہ ۹ طرح پر طبع ہوئی ہین جسکی مفصل کیفیت ہم ذیل مین درج کرتے ہین۔ طلباء علوم قیاس کر سکتے ہین کہ کارخانہ نے اشاعت علوم مین کسقدر دماغ سوزی کی ہے اور تجارتی اصول و عام پسند و مفید خیالات پر ایک ایک طرح کی کتاب کس کس طرح پر بہارستان مطبع سے آراستہ ہو کر نکلی ہے کہ اصحاب انصاف پسند اُسکی داد دے سکتے ہین۔ فی الجملہ ہر ایک طرح کی گلستان کو ایسا دلچسپ و پسندیدہ ترکیب سے مزین کیا ہے۔ سچ تو یہ ہے کہ مختلف صورتون کا ایک مرقع کھینچا ہے۔ اور ہر طرز کو نئی وضع کا ایک گلدستہ بنا دیا ہے۔ الحاصل ہم ذیل مین ہر ایک قسم کی گلستان اور شروح کا مختصر حال مع پیمانہ و اجزا و قیمت کے درج کرتے ہین جس سے شائقین کل اقسام کی گلستان و شروح کی یکجائی سیر کر سکتے ہین اور جو طرز پسند خاطر ہو اُسکے طلب کا اختیار ہے۔
ع۔ ہر گلے را رنگ و بوے دیگر ست۔ مصرعہ شاعر یادگار رہو۔ ہر ایک کتاب کی قیمت تاجرانہ نرخ کی سوداگران کو مطبع سے دریافت کرنا چاہیے۔

۱۔ **گلستان محشی اجلی قلم**۔ اس کتاب فیض انتساب کی تحشی مطالب مولوی ہادی علی صاحب اشک مرحوم نے از جانب مطبع کی ہے اور اُسکے حل مطالب و معانی اشعار عربی کو مع اوزان و بحور کے ایسے عمدہ طرز پر لکھا ہے کہ طالبین و متعلمین کو ازبس مفید ہے۔ اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے اس کتاب کو خوب قلم سے ایسی عمدگی اور نور قلم سے تحریر کیا ہے کہ ہر ایک صفحہ کے قطعات اور حکایات کو قطعات جواہر سے بڑھا دیا ہے۔ چھاپہ صاف و شفاف۔ کاغذ سفید گندہ۔ پیمانہ ۱۱+ ۷ ۱/۲۔ اجزا ۵ ورق بیعت جز۔ قیمت عام۔ ایک روپیہ۔

۲۔ **محشی بحواشی اُردو**۔ یہ گلستان بھی جدید ترکیب سے چھاپی گئی ہے۔ قلم جلی سے اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے بہت عمدگی سے تحریر کی ہے اور حواشی زبان اُردو مین ترجمہ ہو کر ہر ایک صفحہ پر خوبصورتی کے ساتھ لکھے گئے ہین۔ مطبع کی جانب سے مولوی سید تصدق حسین صاحب نے فارسی حاشیون کو اُردو زبان عام فہم مین ترجمہ کیا ہے اور عبارات مشکلہ اور اقوال عربی وغیرہ کا حل ایسی باب مین بہت شرح و بسط سے لکھدیا ہے کہ اطفال کو بہت فائدہ بخش ہے اور مقصود اس آسانی سے یہ ہے کہ حواشی جو فارسی مین ہین وہ ہر شخص کم درجہ کی سمجھ مین جلد نہین آسکتے ہین۔ اس باعث سے اُن لوگون کو فارسی حواشی سے فائدہ کم پہونچتا ہے۔ ایک گلستان اس طرز کی چھاپی جاے کہ جسپر حاشیہ اُردو مین لکھے ہون۔ یہ سہل ممتنع ترکیب اسی فائدہ کی غرض سے تجویز ہوئی کہ تھوڑی استعداد والے بھی حواشی سے فائدہ اُٹھائین۔ اس ترکیب کو عوام نے بہت پسند کیا اور مفید عام سمجھکر اکثر اشخاص اسکے شائق ہوئے۔ اس قسم کی گلستان کثرت سے فروخت ہوتی ہے۔ بہت صحت اور خوش اسلوبی کے ساتھ۔ پیمانہ ۱۱+ ۷ ۱/۲۔ کاغذ معمولی اجزا ۱۸ بیعت ۸ ورق جز۔ قیمت عام۔ بارہ آنہ۔

۳۔ **گلستان قلم متوسط با تصویر ٹیڈل صنعت رنگین**
یہ گلستان بھی ۱۸۶۳ء مین نہایت خوشخط طبع ہوئی ہے اور

مقامات تصاویر بھی بمناسبت مضمون حکایت و اشعار بہت غور و فکر سے تجویز کرکے بنائے گئے ہین کہ انکی شان مین مصرعہ نگارخانۂ چینی نقش ارژنگی ست ہا مصداق حال ہی مصور خوش نما نے تصویرین کے مرقع کو بنایا ہے مضامین نظم و نثر و حکایات کو اشکال سے بتایا ہے - اِس طرز کی گلستان سب سے پہلے اِس مطبع مین طبع ہوئی ہے اور دلکش طرز پر مطبع سے ترتیب دیکھی ہے جسنے دیکھا پسند کیا - ہزار ہا نسخہ کئی مرتبہ طبع ہو کر فروخت ہو گیا - ملیت کندہ فی تصاویر کا حق محفوظ ہے - سوائے اِس مطبع کے دوسری جگہ طبع نہین ہوئی - ضروری حواشی و معانی اشعار عربی و ترجمہ الفاظ مشکلہ سب موجود ہین - کاغذ سفید گندہ و پیمانہ ۱۱+ ۷ - ۱۲ جزو - قیمت بارہ آنہ پختہ -

۴ - ایضاً - یہ کاغذ خانی عمدہ - پیمانہ و اجزا بموجب - قیمت ۱۰

۵ - ایضاً - مطبوعہ ۱۸۹۹ء - کاغذ خانی و سفید رسمی - پیمانہ ۱۰ + ۷ - اجزا ۱۰ جزو - قیمت آٹھ آنہ -

۶ - **گلستان محشی بقلم متوسط مع فرہنگ** - یہ گلستان بھی بہت خوشخط و صحیح چھاپی گئی ہے - تحشی و عمدگی حسب مراتب لبریز ہے - صرف قلم متوسط ہے - اِس گلستان کے آخر مین ایک فرہنگ لغات کی لگی ہوئی ہے جو بترتیب حروف تہجی مرتب ہوئی ہے اور جسمین کل الفاظ مشکلہ گلستان کا بیان ہے - ابت صحیح - خوشخط - چھاپہ صاف - کاغذ سفید و خانی معمولی - پیمانہ ۱۱+ ۷ - ۱۰ جزو - قیمت - آٹھ آنہ -

۷ - **ایضاً** - بہ پیمانہ دیگر - یہ گلستان بھی حسب مراتب بالا مع فرہنگ الفاظ مشکلہ طبع ہوئی ہے اور کل مدارج تحشی و عمدگی کے بدستور ہین - کاغذ سفید و خانی معمولی - پیمانہ ۱۰ + ۷ - ۹ جزو - قیمت - سات آنہ -

۸ - **گلستان محشی معمولی** - یہ گلستان معمولی قلم سے آٹھ جزمین طبع ہوئی ہے بالکل محشی ہے - الفاظ مشکلہ اور ضروری فوائد تحت الفاظ و اشعار سے آراستہ و پیراستہ - کئی مرتبہ قریب ایک لاکھ کے طبع ہوئی ہوگی اور کثرت کے ساتھ تمام ملک مین فروخت ہوئی - بہت ہی عام پسند ارزان قیمت خوشخط لکھی ہوئی چھاپہ صاف تقطیع مناسب کاغذ سفید و خانی معمولی پیمانہ ۱۱ + ۷ - آٹھ جزو - قیمت چار آنہ -

۹ - **گلستان مترجم** - یہ گلستان بھی بقلم مناسب طبع ہوئی ہے اور ہر سطر کے نیچے ترجمہ بزبان اردو خفی قلم سے تحریر ہے - جس سے کم استعداد لڑکون کو بہت فائدہ پہونچتا ہے اور کل شخصون کو خصوصاً مبلغ علم کم ہے نافع و مفید ہے - حاشیہ پر بھی لغات و الفاظ مشکلہ کے معنی لکھے ہین اور معانی اشعار عربی و مثنویات و نظم وغیرہ کو اسکی حد تک ترجمہ سے مزین کر دیا ہے - طلباء کتب اور کم مایہ طلبا کو ازبس نفع رسان ہے متعدد مرتبہ چھپی اور ہزار ہا فروخت ہوئی کاغذ سفید و خانی پیمانہ ۱۱+ ۷ - ۲۶ جزو - قیمت سات آنہ -

۱۰ - **گلستان حکیم قاآنی** - سوائے گلستان سعدی علیہ الرحمۃ کے اور کئی قسم کی گلستان بھی مطبع مین طبع ہوئی ہین - اگرچہ یہ امر اظہر من الشمس ہے کہ گلستان سعدی کے مقابلہ مین کسی کی گلستان نے فروغ نہین پایا لیکن بعض شعراء متقدمین کئی شاعرون نے طبع آزمائیان کین اور حکایات و پند و نصائح کا جوہر مثل گلستان سعدی کے ہم تار اگرچہ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد ست یہ بات سعدی علیہ الرحمۃ ہی پر ختم ہو گئی اور انکی تصنیف کے مقابلہ مین انکے طرز پر کسی تصنیف کو فروغ نہین ہوا - سات سو برس سے زیادہ زمانہ تصنیف کو ہوا مگر سبحان اللہ کیا کلام بلاغت نظام ہے کہ جسکا نظیر آجتک نہوا ہے نہ ہوگا تاہم اِن گلستاون سے بھی طلباء کو استفادہ حاصل ہوگا پیمانہ ۱۱+ ۷ - ۵ جزو - قیمت ۳ /

۱۱ - **بہارستان جامی** بطرز گلستان سعدی - پیمانہ ۱۱+ ۷ اجزا - ۳ جزو - قیمت - چار آنہ -

۱۲ - **خارستان** - ہم پہلوئے گلستان سعدی تصنیف مجد الدین خوافی تحشی جدید - پیمانہ ۱۱+ ۷ - ۵ جزو - قیمت ۵ آٹھ آنہ -

۱۳ - **شرح گلستان ملا محمد اکرم ملتانی** - یہ شرح نہایت دلپسند - کارآمد طلباء و فارسی خوان ہے - اِس شرح مین مشکلات گلستان کو بہت شرح و بسط سے حل کیا ہے اور تحقیق لغات اور قواعد فارسی

اور ترکیب عبارات سے ہر ایک حکایت کو تشریح بیان سے تازگی اور بہر سبزی جدید بخشی ہو۔ یہ شرح حال المتن ہو اور اسمین ہر ایک حکایت کے متعلق جسقدر امور شرح طلب ہین انکا بہت توضیح سے لکھا ہو اور قواعد کے بیان مین امثالیہ اشعار سے اسکی نظیر لکھدی کہ طالبعلم کی سمجھ مین آسانی سے آجاوے غرضکہ اس شرح کے مطالعہ سے طالبین کو فائدۂ عام اور استفادۂ تمام حصل ہو۔ ہزارہا جلدین اس شرح کی متعدد مرتبہ چھپکر اور تمام ملک مین پھیلی ہوئی ہین۔ اُسکی بہت ضرورت ہو اور ہر ایک کے مفید مطلب ہو۔ کاغذ سفید و صفائی پیمانہ ۱۰+ ۱۴ ۱۴ ورق ۶ جز۔ قیمت عام... دس آنہ۔

۱۴۔ شرح گلستان از شیخ ولی محمد اکبر آبادی۔ سبحان اللہ کیا خوب شرح لکھی ہو۔ کاشف دقائق و معضلات رافع شبہات و خدشات ادراک معانی گلستان کے واسطے عمدہ ذریعہ اور حل مشکلات و توضیح مبہمات مطالب کتاب کے لیے مفید وسیلہ ہو۔ اس شارح عالی مقام نے مقاصد کتاب فیض انتساب گلستان کی خوب تشریح کی ہو اور اختلاف نسخ و تحریف ناسخان کو جابجا لکھدیا ہو۔ عبارت متن گلستان جلی قلم سے اور شرح خفی قلم سے تحریر ہوئی ہو۔ فقرات مشکل کی قولہ کرکے تشریح کر دی ہو۔ حاشیہ پر سہولت کے لیے حکایت کا پتہ لکھا ہو کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰+ ۱۴ ۶۔ ۱۶ ورق جز۔ قیمت آٹھ آنہ۔

۱۵۔ خیابان شرح گلستان۔ تصنیف محقق جادو گفتگو سراج الدین علی خان آرزو۔ اس شرح مین تحقیق الفاظ و حل ابیات مشکلہ عربی و فارسی کو بہت خلاصہ کے طور پر لکھا ہو۔ واقعی ایسی نافع اور مختصر شرح نظر سے نہین گذری۔ ابواب کی ترتیب سے ہر ایک حکایت کے تحت مین جہانتک مین شرح طلب کو قولہ کرکے بیان کیا ہو اور جو مفید مطلب اور ضروری امور ہین اُنکو حل کر دیا ہو۔ کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰+ ۱۴ ۶۔ ۵ ورق جز۔ قیمت عام تین آنہ۔ نو پائی۔

۱۶۔ بہار باران شرح گلستان۔ تصنیف فاضل اجل محقق اکمل مولوی غیاث الدین رامپوری جنکی تصنیف لغت مین غیاث اللغات مشہور و معروف کتاب ہو۔ یہ شخص ایک محقق گذرا ہو۔ اور جس کتاب کو آپنے لکھا ہو بکمال تنقیح و توضیح سے بیان کیا ہو کہ طالبین کو اُس فن کی پھر دوسری کتاب دیکھنے کی حاجت نہو۔ چنانچہ گلستان کی شرح بھی حال المتن و ضمن تمام و تفصیل تمام کے ساتھ لکھی ہو اور تصرفات ناسخان کم مایہ کہ پایۂ نسخ سے بدرجہ مسخ پہونچگئے تھے بتوضیح لکھدیا ہو اور متعدد شروح مستند مثل شرح میر نور اللہ احراری و خیابان و شکرستان و بہارستان و شرح عبد الرسول و شرح عطاء اللہ ہوی و بہار عجم مولوی عادل و شرح عربی سروری و کاشانی وغیرہ سے اس شرح کا استنباط کیا ہو از بس مفید مطلب طلبائے علوم ہو یہی ایک شرح کافی ہو جس سے کل مطالب گلستان بخوبی حل ہوسکتے ہین کاغذ سفید معمولی پیمانہ ۱۱+ ۱۴ ۱۴ ورق جز قیمت۔ ایک روپیہ

۱۷۔ ریاض رضوان شرح گلستان مولفہ چمن پیرا معانی گلشن آرائے نکتہ دانی مولوی ریاض علی صاحب متوطن سیامٹ کہ معروف بشرح کلکتہ ہو۔ یہ شرح بھی نسبت اور شروح کے از بس مفید و مطلب خیز ہو۔ اس شرح مین اغلاق معنوی کی تشریح کر دی ہو اور حل دقائق بہت تحقیق و تدقیق کے ساتھ کیا ہو حال المتن ہو۔ ترتیب بواب گلستان ہر ایک حکایت کے مطالب کو بکمال شرح و بسط سے لکھا ہو۔ کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰+ ۱۴ ۱۲ ورق جز۔ قیمت۔ آٹھ آنہ۔ چھ پائی۔

۱۸۔ اردو ترجمہ ریاض رضوان شرح گلستان مترجمہ جناب مولانا ابو الحسن صاحب فرید آبادی جنکو جناب ممدوح نے نہایت فصیح عبارت مین ترجمہ فرمایا ہو اور ابتدائی استعداد والون کے واسطے بہت ہی مفید و مطلب خیز ہو کاغذ معمولی پیمانہ ۱۰+ ۱۴ ۶ اجزا ۱۶ ورق جز۔ قیمت۔ نو آنہ۔

۱۹۔ تضمین گلستان تصنیف شاعر شیرین بیان منشی ہرگوپال تفتہ ارشد تلامذہ مرزا اسد اللہ خان غالب۔ اس کتاب مین کل اشعار گلستان سعدی کو اس خوبی سے تضمین کیا ہو

کہ اپنے اشعار آبدار کو نظم شیرازی کے ساتھ پیوند کر دیا ہی
جسنے دیکھا اُسکو پسند کیا۔ کئی دفعہ نوبت طبع کی پہونچی۔ ہر مرتبہ
خواہش مشتاقان بڑھی گئی۔ حکایات کی ترتیب سے اشعار کی
تضمین کی ہی۔ اِس سے بھی طالبین شعر و سخن کو کمال درجہ کا
فائدہ پہونچا۔ کاغذ معمولی۔ پیمانہ ۱۰ + ۶ ½ ۔ ۲۴ ورق جز قیمت ۱۵ سر

فرہنگ گلستان علحدہ بھی فروخت ہوتی ہی بہت نافع ہی
پیمانہ ۱۱ ½ ۷ ہی۔ ایک ۲ ورق جز۔ قیمت ۲ پائی

لغات کشوری

ہر چند کہ فن لغت مین صدہا کتابین ابتک تصنیف و تالیف
ہوئین مگر ایسی جامع کتاب جسمین کُل ضروری لغات مستعملہ کتب
درسیہ و محاورات روزمرّہ درج ہون نظر سے نہین گذری۔
فارسی عربی و ترکی لغات کا بیان زبان اُردو مین اور اصطلاحات
و محاورات کی تصریح جنکا علم ہر شخص کو ضروری ہی اسمین درج
ہین۔ مولوی سید تصدق حسین صاحب رضوی نے ازجانب
مطبع بصرف زر خطیر اِس کتاب کو تدوین کیا ہی گلستان بوستان
یوسف زلیخا وغیرہ کُل کتب درسیہ کا ماخذ ہی اور کوئی لغت اِن
کتب متداولہ کا اِس کتاب سے باہر نہین ہی۔ ترتیب حروف
تہجی و برعایت الفاظ دو حرفی و سہ حرفی کے ترتیب اِسکی
رکھی گئی ہی۔ مولف صاحب موصوف نے اِس کتاب کو نام نامی
جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطبع کے موسوم کیا ہی اب تک
کئی ہزار جلدین اِسکی فروخت ہوئین اور نوبت طبع مکرر کی
پہونچی۔ خواہش طالبین و شایقین کی ہنوز ترقی پر ہی چونکہ
ایسی کتاب جامع طلبا ے مدارس اور عام طالبین کو
بہت مفید ہی۔ پیمانہ ۱۲ + ۸ ۔ ۲۰ ورق جز کلان قیمت عام دو روپیہ

جامع اللغات

یہ بسیط کتاب جامع لغات عربی و فارسی و یونانی و ترکی و
محاورات فارسی و اُردو سلیس اُردو زبان مین منجانب مطبع
مفتی غلام سرور لاہوری نے تالیف کی ہی۔ یہ کتاب
برعایت حروف تہجی تیس ابواب پر منقسم ہی۔ اور ہر ایک باب
مین پانچ پانچ فصلین قرار پائی ہین۔
پہلی فصل مین لغات عربی و فارسی و ترکی وغیرہ۔
دوسری فصل مین لغات اُردو۔
تیسری فصل مین محاورات و اصطلاحات فارسی۔
چوتھی فصل مین محاورات و اصطلاحات اُردو۔
پانچوین فصل مین وہ لغت جو علم طب کے متعلق ہین۔

یہ بہت بڑا ذخیرہ انواع لغات کا ہی اور ہر لغت کے
معنی بڑی تصریح کے ساتھ اِسمین مندرج ہین۔ ایک لغت کے
جسقدر معنی ہین سب درج کیے ہین۔ اور مثال مین شعر
اساتذہ متقدمین و متاخرین کے بطور سند لائے ہین اور
محاورات اور اصطلاحات مین بھی مثالین اشعار کی
حسب موقع و مقام درج کی ہین۔

اِس لغت کے دیکھنے سے کتب درسیہ مثل گلستان بوستان
یوسف زلیخا۔ سکندر نامہ۔ انوار سہیلی۔ مینا بازار۔ پنجرقعہ۔
طاہر وحید۔ توقیعات کسریٰ۔ رسائل طغرا۔ سہ نثر ظہوری
اخلاق جلالی۔ اخلاق ناصری۔ اخلاق محسنی۔ وغیرہ کے
استخراج معانی مین بہت مددملیگی اور کسی دوسری لغت کے
مطالعہ کی احتیاج نرہیگی۔

اِس کتاب مین تقریبًا تیس ہزار لغت و اصطلاحات
وکنایات ہین۔ بہت بڑی ضخیم دو جلدین ہین۔

جلد اول۔ ردیف الف سے حرف زاے معجمہ تک کے
لغات سے شامل ہی۔

جلد دوم مین سین مہملہ سے آخر یاے تک کی لغات
مندرج ہین۔

پیمانہ ۱۳ + ۱۰ تقطیع کلان۔ جلد اول ۸۲ جز
اور جلد دوم ۹۱ ورق جز۔ قیمت ہر دو جلد یکجائی چھ روپیہ

المشتہر

منیجر مطبع نولکشور لکھنؤ۔